الیکس

(داستانهای کوتاه)

**بقلم:**

**نورمحمد امرا**

**این کتاب از سایت کتابخانۀ عقیده دانلود شده است.**

**www.aqeedeh.com**

|  |  |  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- |
| **آدرس ايميل:** |  | **book@aqeedeh.com** | | | | |
| **سایت‌های مجموعۀ موحدین** | | | | | | |
| www.mowahedin.com  www.videofarsi.com  www.zekr.tv | | |  | | www.aqeedeh.com  www.islamtxt.com  www.shabnam.cc  www.sadaislam.com | |
|  | | | | | | |
|  | | | |  | |  |

**بسم الله الرحمن الرحیم**

فهرست مطالب

[فهرست مطالب ‌أ](#_Toc416207413)

[دريچه... 1](#_Toc416207414)

[آن روی سکه! 3](#_Toc416207415)

[«آنروی سکه» 6](#_Toc416207416)

[مرد آهنی! 19](#_Toc416207417)

[فرشته نجات 37](#_Toc416207418)

[بازگشت 41](#_Toc416207419)

[زير گنبد کبود... 45](#_Toc416207420)

[دخترم... زيبا...! 51](#_Toc416207421)

[اليكس 61](#_Toc416207422)

دريچه...

مدت زمانی است كه با خود می‌انديشم چرا مردم با قصه‌خوانی و قصه‌سرايی‌ بيگانه‌اند. چرا قصه با عقل كوچك كودكان و ذهن فرسوده‌ی مادر بزرگان گره داده شده است. وچرا نی قصه تنها برای‌ خفه كردن سر وصدای بچه‌های فضول در محيط آرام خانواده لالايی می‌‌سرايد؟!

و وقتی به قصه‌هايی كه در قفسه‌های كتابفروشی‌ها نگاهی انداختم دريافتم كه عيب كار از نويسندگانی است كه پشت ابرهای‌ خيال خودپرستانه می‌لولند واز صحنه پر درد ورنج وغم واندوه وماتم بشر بيچاره خود را دور نگه داشته‌اند. به نظر من اينان اگر فريبكار وحيله گر نباشند بسيار ساده لو وخودفريبند. چرا كه می‌خواهند تنها با جار وجنجال قلم قصه‌های پوچ وبی هدفی را بخورد مردم دهند... اينجاست كه قصه به يك ميكروب آدمكش وويروس جامعه سوز تبديل می‌شود.

در حقيقت آنچه انسان ديروز در لابلای كوچه‌های تنگ داستانهايی‌ چون «كليله ودمنه»، «قابوسنامه» و «گلستان» می‌جوئيد «معنی زندگی»‌ و «‌هدف از آن» بود، و قصه دورنمايی از يك درس وپند در قالبی‌ زيبا ودلبرا...

در واقع زندگی سفری است بی‌بازگشت كه در مسيرش تاريكی‌ها در لابلای روشنائی‌ها، اميدها در كنار يأس‌ها، زشتی‌ها همراه با زيبائی‌ها، بدی‌ها همگام با خوبی‌ها ودر پی هم می‌آيند، چهره‌ی زشت و چروكيده‌ی امروز در آينه‌ی فردای‌ زندگی جلا و جمال خاصی‌ دارد. قصه حكايت اين زندگی‌ است.

و كسانيكه بادی‌ به گلو انداخته می‌گويند كه قصه مال بچه‌هاست... واز ما ديگر گذشته... وخود را از قصه شنفتن بالاتر می‌دانند سخت در اشتباهند.

شايد شما صدبار به سنندج سفر كرده باشيد. وشايد ده‌ها بار در خيابان‌های زاهدان قدم زده باشيد. ويا كوچه كوچه‌ی شيراز را متر كرده باشيد، اما تا چند قصه از بافت زندگی بلوچ وكرد وفارس را نخوانيد از زندگی مردمان اين شهرها هيچ نمی‌دانيد. شما جغرافيای شهرها را با چشمانی ملول ومست حيرت پاليده ايد ولی از پشت پرده واز راه ورسم وعادات، واوضاع واحوال وطريقه‌ی برخورد ومعامله ومكالمه وخلاصه روح مردمان هيچ ارثی نبرده‌ايد.

من بر اين اعتقادم كه اگر نويسندگان محترم، واديبان صاحب قلم در تار وپود جامعه بنگرند، وبا طبقات مختلف آن همسخن شوند وقصه‌ها و واقعيت‌های جامعه را بقلم كشند، ديگر نيازی به اين نخواهند يافت كه شب‌های‌ سرد وتاريك به ماه زُل زنند تا خيالشان قصه‌ای آبستن شود، سپس روزها و ماه‌ها آن را در ذهنشان بپرورانند تا وقت زايمان آن فرا رسد.

روند زندگی در جامعه خود قصه ايست، ودر پشت چروك‌های پيشانی تجربه قصه‌هايی نهفته است كه تنها قلم‌های هدفمند توان به تصوير كشيدن آن را دارند.

اين مجموعه قصه را به قصه سرايان وداستان پردازان جامعه‌ساز هديه می‌كنم، تا در اين راستا با من همگام شوند، شايد كه دست در دست هم بتوانيم جامعه‌ای‌ با صفاتر وزيباتر، وآينده‌ای‌ روشنتر را برای‌ ملتمان رقم زنيم..

يك دست صدا ندارد. وبا يك گل بهار نمی‌شود...

**نور محمد امرا**

4/10/1386ش.

اسلام آباد ـ‌ پاكستان

آن روی سکه!

دريک لحظه صدای گوشخراش ترمز ماشينی سکوت مرگباری را بر همه چيره ساخت، صدای خنده وشادی بچه‌ها در هم خفت، همه خيابان مات ومبهوت بدانسو خيره شدند... جوانی چپ در راست تراشيده در پيکانش را باز کرد وبه جثه آغشته بخونی که جلوی تايرهای ماشينش دراز کشيده بود حيران وسرگردان خيره شد.

پس از يک لمحه سکوت مطلق همه سراسيمه بحرکت درآمدند، راننده لرزان وگریان قسمها می‌خورد که تقصيری نداشته... سرعتش زياد نبوده... يکهو اين آقاهه از پشت درخت جلويش پريده.. به خدا راست ميکم.. آقا شما خودت ديدی.. مگه نه..

کسی به او توجهی نمی‌کرد، همه در فکر زخمی بودند، برخی دست وسرش را تکان می‌دادند ونبضش را چک می‌کردند، وآرام روی صورتش می‌زدند وداد می‌کشيدند: حسن آقا.. حسن.. جواب بده... حسن ...حسن.

وآنهايی که دور وبر حلقه زده بودند آرام وبا تأسف واندوه بهمديگر می‌گفتند: کارش تموم شده... خونريزی مغزی کرده... اميدی نيست .. خدا بيامرزدش ... و...

روزنامه‌های شهر روز بعد با تيتراژ بزرگ از خبری که همه اطلاع داشتند با آب وتاب نوشتند: حسن ديوانه به ديار خاموشی شتافت.. گناه شهرداری است که ديوانه‌ها را از سطح شهر جمع نمی‌کند...

روزنامه‌های چپ کاسه کوزه را بر سر جناح راست ونماينده شهر می‌شکستند .. ورزنامه‌های جناح راست شهربانی وافسر راهنما رانندگی که از جناح مخالف بود را شريک جرم معرفی می‌کردند... خلاصه هر کسی به ساز خودش می‌رقصيد ومردم خاموش تماشا می‌کردند.

تنها روزنامه‌های بی‌طرف بودند که از زبان شاهدان عينی تفاصيل را بقلم می‌آوردند ...

- آقای سپاهی کارمند کفش ملی از شاهدان عينی با دستپاچگی می‌گويد: بچه‌های کوچک .. بله تقريبا بيش از بيست تا بودن .. نه .. نه .. شايد هم کمتر .. حسن ديوانه .. همين بنده خدايی که زير ماشين رفت .. همينو دنبال کرده بودند .. که یکهو اتفاق افتاد .. خدا رحمتش کنه.

آقای امراء مکانيک آنسوی خيابان اضافه کرد که بچه‌ها داد می‌کشيدند: حسن يک .. حسن دو .. حسن سه .. حسن دنده به دنده .. حسن نوکر بنده .. حسن چرا نمی‌خنده.. وحسن از دست آن‌ها فرار می‌کرد که ناگهان از پشت درخت به خيابان پريد، پيکان سفيد رنگی که از بالای خيابان با سرعت می‌آمد نتوانست خودش را کنترل کند وبه او زد..

تيراژ روزنامه‌های آنروز شهر دو برابر وشايد هم سه چهار برابر شده بود، ولبخندهای رضايت وخوشحالی را بر لبان خبرنگارهايی که چون مور وملخ در خيابان پرسه می‌زدند، وبر لبان تحليل گران سياسی بروشنی مشاهده می‌کردی...

ای قربون بزرگی وعظمتت برم خدايا .. رنج‌ها واشک‌های برخی شادی ولبخندند برای برخی ديگر...!

شايد تنها کسی که چند قطره اشک از چشمانش ريخت، وسه روز تمام ابر سياه اندوه بر چهره‌اش سايه افکنده بود حاج انور دهواری بود، حاج انور مردی خاموش وبا خدا ومورد احترام همه شهر ... دقيقا حادثه جلوی كتابفروشی او اتفاق افتاده بود واو همه چيز را با چشمان خودش ديده بود. حاجی در کنار کتابفروشی مدير هفته نامه «آرمان» است و مقاله هميشگی‌اش «آنروی سکه» را همه مردم صبح روز شنبه قبل از اينکه دهان به صبحانه بزنند در خانه‌هايشان می‌خوانند وتا يک هفته ديگر سخن مجلس‌هايشان است، هر کسی در مورد آن به اندازه فهم وسطح سوادش سخنی يا تعليقی وتفسيری ويا نقدی می‌زند.

صانحه‌ی رقت بار تصادف حسن ديوانه که بازار سرد روزنامه‌ها را کمی گرم کرده بود، بر شدت شوق وعلاقه مردم به شنيدن رای حاج انور افزوده بود، او در واقع مثل پدر شهر بود که نه از کسی هراسی داشت ونه با کسی چاپلوسی‌ای ونه از فقر وناداری ترسی، هميشه دنبال یک لقمه نان حلال بود وتا امروز هنوزهم که هنوزه پس از هفتاد واندی سال در خانه کرایه‌ای در جنوب شهر زندگی بسيار ساده‌ای و در قلب مردم شهر آبرو وحيثيت ونام ونشان شاهانه‌ای دارد.

بالأخره شنبه سر رسيد وهفته نامه «آرامان» بدست مردمان تشنه‌ای که بعد از نماز فجر منتظر آن بودند رسيد.

همه چشم‌ها پس از بدست گرفتن روزنامه یکراست رفت روی مقاله حاج انور «آنروی سکه» وبا حيرت قصه تکان دهنده‌ای را خواند که باعث شد همه مردم در آنروز شنبه يک ساعت ديرتر به دفترهای کارشان روند، بازارها ديرتر باز شود ودر نماز ظهر آنروز مسجدها پر شود... کلمه **«لا حول ولا قوة إلا بالله»** بر هر زبانی صدها بار تکرار گردد.

قصه‌ای که باعث شد همه خانه‌های سالمندان در آن شهر برای هميشه تعطيل شوند .. باعث شد که همه پيرمردان وپيرزنان بار دگر گل سر سبد خانه‌ها گردند..

حقيقتی دل شکن وواقعيتی درد آور ..

قصه‌ای که از درون حکايت می‌کرد.. قصه حقيقت تلخ .. قصه مرگ وفا .. قصه ماتم..

در آنروز همه گريستند .. همه چشم‌ها .. حتی چشم‌های سياسی .. وحتی چشم‌های حسودانی که زندگيشان را فدای شايعه پراکنی بر عليه حاج انور دهواری کرده بودند ..

عجيبتر از همه چيز اينکه روزنامه‌های روز بعد فقط وفقط در يک صفحه منتشر گرديد! وتنها وتنها در آن صفحه يک مقاله بود وآنهم چيزی نبود مگر مقاله «آنروی سکه» بقلم حاج انور .. باور می‌کنيد..!

بله، باور نکردنی است، اما حقيقتی است که اتفاق افتاد واز آن چند سالی بيش نمی‌گذرد، می‌توانيد خودتان از هر شهروند سراوانی که می‌شناسيد بپرسيد. البته اگر قصه را بخوانيد ديگر برايتان جای شکی باقی نمی‌ماند ولزومی برای پرسيدن نمی‌يابيد!

حال که اينطور شد من مجبورم مقاله حاج انور را از هفته نامه «آرمان» پاره کنم واينجا برايتان بچسپانم:

«آنروی سکه»

**بقلم/ انور دهواری**

مرگ اسفبار سرهنگ گمنام لشکر زرهی 88 بلوچستان حسن ايوبی را به همه شهروندان عزيز سراوانی وهم ميهنان ارجمندم تسليت عرض می‌کنم!!!

جناب مقام معظم رياست جمهوری کشور، جناب خانم دکتر شهناز ايوبی رئيس دانشکده علوم پزشکی اکسفورد لندن؛ مرگ نابهنگام واسفبار پدر گراميتان در صانحه‌ی تصادف روز سه شنبه 4/8 را به شما تسليت عرض نموده از باری تعالای يکتا مسألت دارم که ايشان را در بهشتهای برين همراه شهيدان محشور فرمايند!!!

آری! خواننده عزيز، 6علامت تعجب را من جلوی جمله‌های تسليتم گذاشته‌ام ومی دانم که 6000 تا علامت تعجب ديگر در ذهن شما سبز شده ... اما چه کنم که واقعيت همين است.

حسن ديوانه امروز همان سرهنگ حسن ايوبی است که روزی روزگاری همه او را می‌شناختند، اما چه شد که يکباره بدينروز افتاد .. وشما هم بخوبی می‌دانيد که خداوند به کسی ظلم نمی‌کند .. اين انسان‌ها هستند که بخود ظلم می‌ورزند.

... دقيقا حدود شصت سال پيش بود که همسایه ما که «حاج علی» نام داشت درگذشت وجز چند جمله نام ونشان خوش ومدح وثنا بر زبان‌ها وپسری يک ساله در دامن زنی بیوه چيزی بر جای نگذاشت..

قصه آن پسرک وآن مادر فداکاری که بخاطر فرزندش بر سينه همه خواستگارها مهر رد زد.. قصه آن زنی که بخاطر آسايش وتربيت فرزندش کلفتی اين وآن، کس وناکس کرد.. قصه زنی که جوانی وزيبائيش را زير پای فرزندش دفن نمود .. همان قصه تکراری مادر زحمتکش است که خود بهتر می‌دانيد ولازم بتکرارش نيست.

از آنروز می‌گويم که حسن آقا از دانشکده افسری فارغ التحصيل شد ومن وپدرم همراه مادرش برای استقبالش به ترمينال رفته بودیم، نيم ساعتی بيش به آمدن اتوبوس نمانده بود که متوجه شديم رضا خان با خانم ودختر زشتش که با آرايش غليظ خودش را بشکل دلغک‌ها در می‌آورد ودر دانشکده زبانشناسی تحصيل می‌کرد، با يک دسته گل وشيرينی سر رسيدند.

يواشکی به پدرم اشاره کردم که؛ آقا رضا و اينجا (!)، اينجا که فرودگاه نيست .. اين ديگه برای چی آمده؟!

ديدم که مستقيم بطرف ما آمدند ورضا خان با پدرم شروع کرد به روبوسی وخانمش هم «فخری خانم» مادر حسن را در بغل گرفته می‌بوسيد وشيرينی ودسته گل را با يک عالمه تعارفات رشتی و حرف‌های شيرينتر از نقل ونبات ... چشتان روشن .. فخری جون .. چش حسود کور .. آرزوتان بسر رسيد .. و.. و.. را به او داد.

داشتم شاخ در می‌آوردم که چطور رضاخانی که غرور وتکبرش به او اجازه نمی‌داد ـ العياذ بالله ـ با خدا حرف زند اينچنين ساده و بی‌آلايش حرف‌های قلنبه سلنبه خودش را جلوی پای «فخری خانم» می‌ريزد.

هنوز وراجی‌های رضاخان تمام نشده بود که دهن‌ها واماند، .. آقای حسينی امام جمعه شهر که عبايش از روی شکم یک متر بجلو آمده‌اش هميشه کنار می‌رفت و او مجبور بود وقتی راه می‌رود لحظه به لحظه آن را راست وروست کند همراه با خانمش زيبا خانم ودخترش که از وقتی قصه آبروريزيش با راننده سابق پدرش در شهر پيچيده آفتابی نشده بود با يک دسته گل ويک بسته شيرينی تشريف فرما شدند..

هنوز عرق‌های اين‌ها خشک نشده بود و حرف‌هايشان تمام نشده که آقای عبد اللهی نماينده سابق شهر با خانم ودخترش که چند سالی در اروپا در عقد کمونيستی بود، وپس از داستان‌های عشق وعاشقی که بر سر زبان‌هاست وخدا می‌داند چند درصدشان راست است، سرشان به طلاق کشيده برگشت، البته خانواده‌اش می‌گويند که برای تحصيلات رفته بود، جو پر فساد آنجا با فرهنگ ما سازگاری نداشت، ايشان هم تحمل نکردند وبرگشتند.. به حق حرف‌های نشنيده!

خلاصه تا قبل از آمدن اتوبوس ترمينال پر شد از همه کله گنده‌های شهر .. از سبحانی تاجر سرشناس شهر گرفته تا گلی رئيس سازمان اطلاعات مشهور به شمر خونخوار .. از کريمی طلا فروش در ظاهر وتاجر مواد مخدر در پشت پرده، گرفته تا تهرانی رئيس شهربانی به قول بعضی‌ها قارون رشوه خوار و...

«فخری خانم» ساده واز همه جا بی‌خبر شده بود مثل گل نرگسی که تازه شکفته شده باشد، دهنش وا رفته بود که اينهمه آدم‌های درست و حسابی از کجا پسرش را می‌شناسند، همه اين زن‌های رنگ و وارنگ با لباس‌های پر زرق وبرق و صورت‌های آرايش کرده و دست‌های پر از طلا چطور او را در بغل می‌گيرند ومی بوسند، خودش هم که داشت از بوی خوش عطر وادکلن‌هايشان سرمست می‌شد با لذت همه زن‌ها و دختران را می‌بوسيد .. شايد هم می‌خواست جبران سال‌های حرمان را بکند!

بالأخرة اتوبوس رسيد وحسن آقای ما هم با همه حيرت وتعجب چشمی از آنهمه زرق وبرق تازه کرد ودلی شاد...

خوشبختانه همه آن تعارفات بی‌روح در ترمينال تمام شد وهر کسی رفت پی کارش وما هم با همان تاکسی کهنه وپير پدرم، حسن ومادرش را رسانديم به خانه يشان.

در دلم بود که گربه برای خدا ماهی نمی‌گیرد .. پس چرا اين نمايش‌ها در ترمينال اجرا شد، چرا حداقل تا دم خانه «فخری خانم» ادامه پيدا نکرد؟ اين آنروی سکه بود که بعدها از پدرم فهميدم؛ آنهمه کله گنده‌ها آمده بودند تا شايد بتوانند سرهنگ را برای دخترانشان شکار کنند ودر عين حال نتوانستند کبر وغرورشان را زير پای نهند وتا خانه خشتی گلی فخری قدم رنجه فرمايند!

همه بر اين نقطه متفق بودند که حسن هيچ چيز کم ندارد مگر يک همسر.. زنی که شريک زندگيش شود وکمک مادر پيرش .. البته خودش هم بعد از ديدن دخترهای لوکس در ترمينال آمپرش بالا زده بود ودهنش آب افتاده بود.

فخری خانم هم وقتی آب‌ها از آسياب افتاد وخواب وخيالاتش برهم خورد فهميد که سعادت پسرش در کنار آن آدم‌های هارت وپورتی نيست بايد همکلاس خودش کسی را پيدا کند ... وچه کسی بهتر بود از پری خانم .. دختر حاجی جلال .. از خويشان بسيار دور بود.. خانواده‌ای که در صداقت و تقوا زبانزد خاص وعام بودند، پری هم دختری نجيب وبا حيا بود که تازه چون غنچه شکفته شده بود وزيبائيش هر خواستگاری را اسير خود می‌کرد .. همينطور هم شد، حسن پس از ديدن پری خواب از سرش پريد ونه از موقعيت پايين خانواده گی‌اش پرسيد ونه از جهيزيه، وپاهايش را کرد در يک کفش که هر چه زودتر.

هنوز خورشيد آخرين روزهای ماه عسل عروس وداماد جوان وخوشبخت به پايان نرسيده بود که ناقوس شوم جنگ بصدا در آمده با بيرحمی حسن آقا را از پری جدا کرده در صف مقدم جبهه انداخت.

جنگ جنگ است، چه تحميلی باشد وچه غير تحميلی .. خشک وتر را به آتش می‌کشد، وسعادتها ولبخندها را بر لبان خشک می‌کند...

حسن آقای ما هم در خط مقدم نبرد بود وهر دو ماهی وگه گاهی هر چهار ماهی يکبار تلفنی ويا پيغامی از او می‌آمد وتا اطلاع ثانوی مادر وهمسرش طعمه دلهره وترس از ناقوس شوم فردا بسر می‌بردند.

در غياب شوهر پری مظلوم، شده بود زن مادر شوهر، گويا فخری که سال‌های تنگ حرمان را به سختی سپری کرده بود وتازه نانش به روغن رسيده بود قسم خورده بود که تقاص روزهای سخت وبيچاره گيش را از اين دخترک آرام وخاموش بگيرد.

پری هم در کنار درد دوری همسر در عذاب مادر شوهر بود وکسی از قصه رنج او بویی نمی‌برد، هر شش هفت ماهی وگاهی هر سالی یکبار حسن آقا برای یک هفته ویا ده روزی سری بخانه می‌زد وبرمی گشت تا جای خالیش را در جنگ پر کند وجای خاليش را در خانه خاليتر.

روز بروز پری ضعيف تر می‌شد، تنها وقتی چاقو به لب رسيد مادرم از درد ورنج همسايه اطلاع پيدا کرد، که البته نصيحت‌های مادرم به فخری نمک بر زخم می‌پاشيد وباعث می‌شد که او چند برابر بر طغیانش بيفزاید، بزرگترين گناه پری اين بود که حامله نمی‌شد!

با اصرار پدرم در یکی از فرصت‌های مرخصی حسن به پزشکهای متخصص رجوع شد ومعلوم گشت که سبب عدم بارداری خود آقا حسن است!

باز گشتن حسن به جبهه همان وعذاب ورنج پری همان.. تا جایی که قصه او سر زبان‌های همه اهل محل افتاد.. فخری خانم نه به او اجازه می‌داد پيش پدر ومادرش برود ونه آرامش می‌گذاشت، خانواده دختر هم می‌گفتند دخترمان در خانه شوهر بميرد بهتر است که آبروريزی بپا شود.

با بازگشتن ابراهيم پسر عمه حسن از سربازی ابر سياه ماتم بر خانه فخری خانم سايه گسترده رعد وبرقی پرصدا بپا شد. ابراهيم می‌گفت که قرار بوده با حسن آقا روز دوشنبه حرکت کنند، دو روز پيش يعنی شنبه حسن برگشته به قرارگاه پشت جبهه برای رديف کردن کارهای مرخصی وکيف خودش را هم برده تا با رسيدن ابراهيم از همانجا یکراست حرکت کنند. اما ابراهیم در هنگام بازگشت از منطقه ادای وظيفه‌اش می‌شنود که گردان امام مهدی که حسن مسئول آن بوده مورد هجوم هوائی دشمن قرار گرفته وهمه افراد آن گشته شده‌اند، او هم سری به آنجا می‌زند که شايد حسن از قرارگاه برگشته باشد آنجا، می‌بيند که لاشه‌های همه افراد گروهان سوخته وزغال شده اينطرف وآنطرف افتاده‌اند، ناگهان چشمش به لاشه حسن آقا می‌افتد، وگريان منطقه را ترک می‌کند، ویکراست بدون اينکه به قرارگاه پشت جبهه سری بزند برمی گردد خانه.

تلويزیون هم جز خبر پيروزی‌های پی در پی وبه هلاکت رسيدن نيروهای بعثی کافر هيج خبر ديگری نداشت، مراجعه به دفاتر زيربط هم بی‌فايده بود.

خلاصه تازه بند وبساط روز سوم سوگواری را چيده بودند، ونوحه خوانها مردم را داغ گريه کرده بودند که صدای بچه‌های محله به هوا رفت که: حسن آقا اومد.. حسن آقا .. هورا .. هورا ..حسن آقا اومد!

حسن تا به خودش آمد ديد که روی دست‌های جوانک‌ها به هوا رفته .. مردم مات ومبهوت چشم‌هايشان را به هم می‌ماليدند و «لا حول» می‌خواندند.

ـ پناه بر خدا .. باور نکردنی است.

ـ خـ .. خـ..خدای من.. اين يک معجزه است.

خبر در شهر پيچيد ويک کلاغ يک روزه شد چهل کلاغ:

مرده زنده شده .. قدم اسب امام مهدی به او خورده دوباره جان گرفته .. خدا را به گريه وزاری پيرزن رحم آمده پسرش را دوباره زنده کرده .. کار کار حضرت عيسی است...

اما واقعيت اين بود که حسن در قرارگاه پشت جبهه دو روز منتظر ابراهيم مانده بود وچون خبری از او نيامده حرکت کرده. و جسد سوخته شده خدا می‌داند که جسد کدام بنده خدایی بوده...

پس از پايان مرخصی يک ماهه دوباره حسن آقا عازم جبهه نبرد حق وباطل شد، وبا رفتن حسن بار دگر غم بر خانه چيره گشت ورنج وعذاب پری دوچندان..

درست دو سال بعد قصه دوباره تکرار شد...

هواپيمای ارتش که سربازان را از جبهه به زاهدان منتقل می‌ساخت به آتشفشان تفتان برخورد کرد ومنفجر شد، وهمه 300 نفر سرنشين آن خاکستر شدند.

ترس ودلهره بر همه خانواده‌هايی که فرزندانی در جبهه داشتند چيره شد، سوگ واری عمومی اعلام گشت. تنها شانس دانستن نامهای سرنشينان اين بود که ليست مرخصيهای خط مقدم جبهه برسد. روز بعد با رسيدن ليست نام‌ها بوم غم واندوه از همه مردم پريد وتنها زنگ در 300 خانه را بصدا درآورد..

يکی از آن خانه‌ها هم خانه فخری خانم بود..

دو روز بعد هم به خانه‌های همه شهيدان يک مشت خاکی که در پارچه‌ای پيچيده روی آن نامی نوشته بودند به رمز ياد بود جثه بخار شده شهيد تحويل گرديد تا در بهشت زهرای شهر به خاک سپرده شود.

بار دگر مراسم سوگواری مفصلی به پا شد، وکوچه ما نيز از ارديبهشت به کوی شهيد حسن ايوبی تغییر نام داد!

پری خانم هم مدتی در خانه شوهر مرحومش ماند وبه رمز وفا خدمت مادر شوهر داغدار ومأیوسش می‌کرد، پس از يک ماه تنها با يک دست لباس با چهره‌ای غمناک ودلی شاد (!) به خانه پدر ومادرش برگشت.

روزها آب‌ها را از آسياب انداخت وزندگی اطرافيان با فراموش شدن حسن دوباره رونق گرفت، تنها مادر داغدار او بود که جز گریه سخنی نداشت وجز زاری ترانه‌ای.. تنها پسرش.. عصای پيريش.. سايه سرش.. اميدها وآرزوهايش.. همه چيزش.. را از دست داده بود وتنهای تنها .. تنهاتر از روزی که به داغ شوهر نشست در خانه می‌گريست.

سه ماه بعد دوباره معجزه رخ داد!...

ساعتهای ده شب بود که زنگ در خانه ما ديوانه وار بصدا در آمد، وقتی در را باز کردم فخری خانم بود در لباس خواب که نفس نفس زنان ديوانه وار پريد توی خانه..

* پـ... پـ.. پـ.. سـ.. سـ.. ســـ...رم.

مادرم پيرزن خسته وشکسته را در بغل گرفته آرامش داد، وتا فهميديم که می‌خواهد بگويد پسرش تلفن کرده جانمان به لبمان رسيد.

البته که جز خيالات مادر داغدار چيز ديگری نمی‌توانست باشد، تلفن به صدا در آمده، وشايد هم نيامده، واو هم که هم وغمش پسرش است خيالاتی شده وگمان برده که صدای پسرش را از گوشی تلفن می‌شنود..

اين تنها تفسير معقول ومورد اتفاق همه در آن شب تنها دو روز بيشتر عمر نکرد!

بله!.. حسن آقا بود که برگشت!...

اينبار ديگر يک کلاغ به صد کلاغ رسيد ومعجزه از دست امام مهدی وحضرت عيسی و حضرت خضر عليهم السلام هم بدر رفته بود ... وهر چه بود کرامت خود حسن آقا وضد تير بودن و..و..بود.

البته خودش که از پشت پرده خبر نداشت به سادگی می‌گفت که: با مرخصی‌ام موافقت شد، سروقت با سه نفر ديگر از دوستانم که با هم همسفر بوديم آماده حرکت شديم که منطقه مورد محاصره دشمن درآمد، روزهای بسيار سختی را سپری کرديم.. وقتی محاصره شکست فهميديم که هواپيمای مسافربری ارتش منفجر شده وتا ترتيب هواپيمای ديگر ما مجبور شديم سه ماه ديگر صبر کنيم.

پری که در خانه پدر دوباره رنگ ورو گرفته وچون روزهای اول ازدواجش مثل گل زيبا وبا صفا شده بود بار دگر با هزار ترس ودلهره به خانه بخت وشايد هم به کلبه بدبختی بازگشت.

حسن در همين مرخصی‌اش بود که درجه سرهنگی‌اش رسيد وآتش جنگ هم خاموش گشت. تنها چيزی که پس از هشت سال جنگ عايد حسن شده بود دو تا چشم قورباغه‌ای برآمده از اثر گازهای شيميایی با خلق وخویی عصبی واعصابی متوتر وپريشان واحيانا دستپاچگی ولرزش بدن.. همراه با درجه سرهنگی ومدال‌های افتخار وبس...

اما اين‌ها جای خالی بچه را در خانه پر نمی‌کرد، اين بود که وسوسه‌های اطرافيان حسن را بر آن داشت که دست رد بر سينه رضاخان نزند.. حالا اگر بچه دار هم نشود حداقل در بين مردم شهر جای پایی پيدا می‌کند.

با يک نمايش ساده از پری که احساس می‌کرد بختش دوباره سياه شده وبه چنگ فخری خانم افتاده موافقت گرفته شد وسرهنگ حسن تجديد فراش نموده داماد رضاخان شد. پرده دوم نمايشنامه که مجبور کردن پری به درخواست طلاق بود را فخری خانم خودش بعهده گرفت وپری با جسمی لاغر وپژمرده وروحی شکسته دوباره بازگشت به خانه پدر ومادر پير وشکسته‌اش.

البته اين نقطه اول سعادت او بود که آسمان رقم زده بود واو خود نمی‌دانست، تنها پنچ ماه بعد دبير ثروتمند وبا ايمان واخلاقی که زنش را در حادثه رانندگی از دست داده بود به خواستگاريش آمده، او را به خانه خوشبختی وسعادت برد، بعدها نيز صاحب چهار پسر وسه دختر شد، که جناب آقای دکتر سپاهی رئيس بيمارستان رازی وجناب مهندس سپاهی نماينده سابق شجاع ومحبوب شهرمان از جمله آنانند.

با رفتن پری از خانه فخری شمع خوشی وشادی هرگز در آن خانه روشن نگشت..

سرهنگ با خانم جديدش در يکی از آپارتمان‌های پدر زنش در شمال شهر مستقر شدند وفخری بدون هيچگونه تعارف خشکی تنها در خانه خودش ماند.

همه جان و جونها .. عزيزمها وقربونت برمهای فخری خانم در عروس جديدش تأثیری نداشته هيچ بر أخم وتخمش هر روز اضافه‌تر می‌شد وتا جایی رسيد که عروس خانم چشم ديدن مادر شوهرش را نداشت، نه خانه‌اش می‌رفت ونه به شوهرش اجازه می‌داد که به او سری بزند.

پيرزن که تنها چراغ اميدش شکسته بود، با ريختن اشک‌های پشيمانی گمان می‌کرد که دارد چوب ظلم وستمهایی که بر پری روا داشته را می‌خورد.. وبا کمک‌های همسايه‌گان شکمش را نيمه سير نگه می‌داشت.

اما متأسفانه قائله بدينجا ختم نشد وتيغ به استخوانش رسيد..

روزی آقای سرهنگ با پسر ده ساله ودختر هشت ساله‌اش به خانه مادر نيمه کورش آمده به او فهماند که تصميم دارد خانه‌اش که از ميراث پدرش است را بفروشد، پير زن زد زير گريه که ای پسر بی‌معرفت اگر خانه را بفروشی من کجا بروم؟! حالا که تو خدا را نمی‌شناسی حداقل چند روزی تا مردنم دندان روی جگر بگذار.. به آبرو وحيثيت خودت رحم کن..

تنها کلمه آبرو وحيثيت بود که پسر را مجبور کرد يک قدم عقب نشينی کند، اين بود که چند روز بعد خانه را به چند خانواده مهاجر افغانی کرايه داد به اين شرط که اين زن کور پير در انباری کنار دستشويی حياط بماند.

افغان‌های بيچاره که با حمالی و کارگری زندگی بخور و نميری داشتند ومردهايشان از صبح تا شب در پی لقمه نانی جان می‌کندند و زن‌ها در خانه با گل دوزی وسوزن بافی پا به پای مردان عرق می‌ريختند با همه شرط و شروط‌های صاحب خانه موافقت کردند، بخصوص که شنيده بودند او آدم کله گنده‌ای است و اگر روزی مأموران انتظامی برای چند قران رشوه‌ای موی دماغشان شوند شايد بدادشان رسد.

آدم‌های خيلی خوبی بودند وپيرزن را در همان لقمه نان خشک و پيازشان شريک می‌کردند.

روزی که من پس از فارغ التحصيل شدن در رشته روانشناسی دانشگاه تهران به خانه رسيدم، نه پدرم به استقبالم آمد ونه مادرم، تنها خواهرم آمنه بود که خبر وفات پيرزن کور همسايه را به من داد وگفت مادر رفته به خانه همسايه وپدرم هنوز از قبرستان برنگشته.

بله! شمع زندگی فخری خانم هم در سکوت وبی خبری همه خاموش گشت وتنها افغان‌های کرایه نشين وچند تن از همسايه‌گان او را تا قبرستان بدرقه کردند.. نه پسری ونه نوه‌ای ونه خويشی ونه درويشی..!

در خانه سرهنگ حسن هم کسی نبود جز او وخانمش مهری خانم، تنها پسرشان پدرام در فرانسه در رشته فلسفه ادامه تحصيل می‌داد ودخترشان در لندن پزشکی می‌خواند.

خبر رسيد که دختر پس از فارغ التحصيل شدن با يکی از همکلاسی‌های انگلستانيش ازدواج کرده، مليت آنجا را گرفته قصد باز گشت به کشور را ندارد.

پدرام هم پس از ليسانس در همانجا فوق ليسانس گرفته در پی برنامه دکترايش بود وتنها هر وقت کارش لنگ می‌شد نامه‌ای به پدرش می‌فرستاد وپول بيشتری می‌خواست.

مهری خانم که عاشق اروپا بود با دخترش تماس گرفت وبه بهانه ديد وبازديد به انگلستان رفت وبا همان سن وسالی که داشت در فرودگاه گذرنامه‌اش را پاره کرده درخواست پناهندگی اجتماعی کرد که؛ در کشورش آزادی نيست، مجبور است حجاب بپوشد، حق رقص وپايکوبی ندارد.. نمی‌تواند آزادانه شراب بنوشد و.. ودر همانجا برای هميشه ماندگار شد.

آقای سرهنگ تنها با بيماری‌هايش که هر روز بيشتر وبيشتر می‌شد در خانه دست به گريبان بود. کم کم در زير فشارهای روحی کمرش خم شد وتوازن عقليش را از دست داد، گه گاهی برهنه از خانه بيرون می‌دويد، خاک به سر و صورتش می‌ريخت، ودر خيابان‌ها می‌رقصيد وبا صدای بلند می‌خنديد..

رضاخان هم که آبروی خانواده گيش را در خطر می‌ديد وهم فرصت طلايی را جلوی رويش، حسن را در يک کلبه در نخلستان زندانی کرده شايعه کرد که حسن در چاهی افتاده ومرده.

مجلس عزايی هم تشکيل داد وثروت ودارايی سرهنگ را هم به وکالت دروغين نوه‌هايش به جيب زد.

پدرام هم پس از پايان دوره فوق تخصصی‌اش تنها يکبار به سراوان آمد وسر قبر ـ قلابی ـ پدرش فاتحه‌ای خواند وبعنوان استاد دانشگاه در تهران استخدام شد وسال پيش هم در انتخابات رياست جمهوری از طرف جناح آزاديخواهان شرکت کرده پيروز شد.

از دختر وهمسر هم تنها يک سنگ ياد بود رسيد که سر قبر نصب گرديد.

تنها سه ماه پيش بعد از اينکه ماشين رضاخان در راه زاهدان از جاده منحرف شده در دره افتاد وطعمه آتش شد، ديوانه‌ای با ريش وسبيل دراز در شهر می‌دويد.. وبازيچه وسرگرمی بچه‌های کوچه خيابان شده بود که دنبالش می‌کردند وداد می‌زدند: حسن يک.. حسن دو.. حسن سه.. حسن دنده به دنده ... حسن نوکر بنده.. حسن چرا نمی‌خنده..

واو هم با صدای بلند قهقهه می‌زد ودلغک بازی در می‌آورد.. وکسی گمان نمی‌کرد که اين ديوانه همان سرهنگ حسن ايوبی سرهنگ باز نشسته لشکر زرهی زاهدان باشد..

حالا که روی ديگر سکه بر ملا شد، همه شهروندان سراوانی را دعوت می‌کنم تا حداقل با نامه تسليتی با رياست محترم جمهوری در غم واندوه در گذشت واقعی پدرش شريک گردند..

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چوب خدا صدا ندارد |  | اگر زند دوا ندارد |

مرد آهنی!

بالاخره پس از چند روز کلنجار رفتن با بنگاهی‌ها مجبور شديم که در غرب اسلام آباد خانه‌ای کرايه کنيم، کاسه و کوزه يمان را جمع کرديم وبا دلخری رفتيم به خانه جديدمان، منطقه سرسبز وآرام وبی سروصدايی، و در عين حال به دانشگاه هم نزديک بود. ولی متأسفانه از بازار شهر واز دوستان وآشنايان دور بود. وبقول قديمی‌ها دور از دوستان ونزديك قبرستان!

دو روز بعد وقتی متوجه شدم که دکتر امير فيصل اندونزی دوست ديرينه وعزيزم در کوچه‌ی بالای خانه مان سکونت دارد همه خستگی از تنم بدر رفت وبا خوشحالی دست بچه هايم را گرفته رفتيم به خانه‌اش... دکتر امير فيصل تازه پارسال دکتريش را گرفته بود ودر دانشگاه بين المللی اسلام آباد ودر دانشگاه راولپندی تدريس می‌کرد، آدمی سرشاد وخندان ودر عين حال مثل همه مردم جنوب شرق آسیا سرد خوی، در مالش دادن جسم ويا طب مالشی(!) مهارتی خاص داشت. سال‌ها بود که آرزو داشتم فرصتی پيدا شود تا اين فن تطبيقی را از او بياموزم.

هر روز صبح که برای هوا خوری وقدم زنی با پسرم محمد از جلوی خانه‌اش رد می‌شديم، او را می‌ديدم که روی چهار پايه‌ای جلوی خانه‌اش لم داده به گدا بچه‌های گونی بدستی که در آشغالدانی‌های آنسوی کوچه ور می‌روند وتکه کاغذها وپلاستيک‌ها را از بين غذاهای پوسيده و آشغال‌های کثيف بيرون می‌کشند ودر خورجين‌های کثيفشان می‌اندازند، خيره شده، اصلا متوجه سلام من ومحمد که از جلويش رد می‌شديم نمی‌شد... روزهای اول گمان می‌کردم که شايد سر صبحی با چشماهای باز دارد چرت می‌زند!.. بعدها فکر کردم که آدم نازک دلی است واز منظره‌ی بچه‌های آواره وتنگ دست رنج می‌برد.. روزها بدين منوال سپری می‌شد، ووقتی در دانشگاه اسلام آباد با هم همکار شديم رابطه مان صميمی‌تر شد، بعدها شروع به نوشتن کتابی در مورد جامعه شناسی کرد واز من خواست که بازخوانی وتصحيح کتابش را بعهده بگيرم.. می‌ديدم که از هر لحاظ آدم نورمال ومعقولی است منهای همين موقف خشک وسرد وتکراری صبح‌هايش.. که چون مجسمه ابوالهول ثابت وبی روح به بچه‌های بينوا زل می‌زد.. وتو گويی از اين دنيا بيرون می‌شد ودر دنيای خيال ويا خواب ويا بيهوشی ... نمی‌دانم کدام دنيا ... غرق می‌شد.

پريشب باران تندی در گرفت و ساعت‌های هفت صبح با بند آمدن باران محمد خان پايش را توی يک کفش کرد که بايد برويم گردش، من هم با يک دنيا أخم وتخم مجبور شدم به خواسته‌اش تن در دهم..

وقتی به کوچه امير رسيديم ديديم که رنگ پريده وپريشان با دستپاچگی بدينسو وآنسو نگاه می‌کند، ... دلم از جايش تکان خورد، گمان کردم خدای ناکرده شايد مشکلی برايش پيش آمده.. شايد بلايی سر خانمش آمده... شايد بچه‌اش صلاح الدين چيزيش شده... خلاصه در همان لحظه دلم به هزار در زد... تا چشم دکتر بما افتاد، دوان دوان نزديک شده بدون هيچ مقدمه وسلام عليکی با دستپاچگی پرسيد: ببخشيد احمد آقا.. بچه‌ها را نديدی؟.. خواستم بپرسم: کدام بچه ها؟ که به من مهلت نداده دستش را زد روی دست ديگرش وهزيان گونه ادامه داد: آه .. خدای من .. اين بيچاره‌ها بخاطر باران ديشبی .. خدا نکنه شايد بلايی سرشان آمده ..

در همين لحظه سر وصدای بچه‌های اشغال جمع کنی که بسوی آشغالدانی‌ها حمله ور شدند بگوش رسيد، آقای دکتر از ديدن اين منظره از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجيد: خدايا شکرت... الحمد لله .. هزار بار شکر خدا.. هزار هزار بار الحمد لله!

دو قطره اشک مرواريدی گرد هم از اطراف چشم‌هايش بی‌مقدمه بيرون پريد وبه آرامی بر گونه‌های پف کرده‌اش لغزيدن گرفت..

اينجا بود که آمپر فضوليم به 100% رسيد وديگر تحمل نکرده گفتم: آقای دکتر مثل اينکه شما را با اين بچه‌ها قصه ايست؟!

گمان کردم که صدايم را نمی‌شنود، مات ومبهوت بطرف آشغالدانی‌ها خيره شده بود، دست محمد را گرفتم وخواستم حرکت کنم که متوجه شدم دو قطره اشک ديگر بر صفحه پر پيچ وخم گونه‌هايش شروع بدويدن کرد.. آهی سرد سر داد ولبهای لرزانش را بحرکت انداخته گفت: بله، قصه‌ای .. قصه خاطره تلخ.. قصه روزهای سخت فقر وناداری.. قصه جنگ با نيستی .. نبرد با حقيقت..

نگاهی به من انداخته ادامه داد: حالا که درس خانمم تمام شده وما تصميم گرفته‌ايم به کشورمان برگرديم بيا تا گنجينه‌ی رازم را برايت بگشايم. وقتی دم خانه‌اش روی چهار پايه نشستيم دوباره به بچه‌ها خيره شده وتا گمان بردم من از يادش رفته‌ام آرام لب‌هايش بهم ماليدن گرفت: اين بچه‌ها ياد روستايم .. خاطره پدر ومادر فقير وتنگدستم را در من زنده می‌کنند. من هم روزی مثل اين بچه‌ها صبح زود قبل از نماز از خانه بيرون می‌رفتم ودر آشغالدانی‌ها در پی تکه کاغذی ويا پلاستيکی پرسه می‌زدم.. درست بهمين صورتی که می‌بينی..

در کلبه ما پدر ساده لو وآرام ومادر مهربان وخاموشم وخواهر بزرگم ومن در زير سايه فقر وناداری وتنگدستی زندگی می‌کرديم.. چند قرانی که از فروختن کاغذهای پاره پوره و پلاستيک‌های کهنه وشکسته بدست می‌آورديم خرج قلم وکتابمان می‌کرديم. من زياد پدرم را نمی‌شناسم، ما زياد همديگر را نمی‌ديديم، وقتی او در خانه بود ما در آشغالدانی‌ها پرسه می‌زديم ويا در مدرسه بوديم.. ووقتی ما در خانه بيدار بوديم او در پی لقمه نان خشکی که بعضی وقت‌ها با کمی ماست واحيانا با چند عدد پياز وتره غذای ما بود جان می‌کند. البته وضع ما بچه‌ها از وضع پدر ومادرمان بهتر بود، گه گاهی که شانس ياری می‌کرد سيب نيمه پوسيده ويا موز نيمه گنديده‌ای در آشغالدانی‌ها نصيب ما می‌شد.. برخی وقت‌ها هم اتفاق می‌افتاد که کمکی غذای مانده در پلاستيکی دم خانه‌ای گذاشته باشند که آن روز برای خانواده ما عيد بود!

فقر و بيچارگی اميد را در چشمان مادرم کور کرده بود و او تنها به فردای تاريکتر از امروز با دلی آرام گرفته از صبر می‌نگريست، وهر شب قصه حضرت يوسف وصبر زيبای او را با صدای زيبايش برايمان می‌نواخت. واو را با ترانه‌های بسيار زيبا و لالايی‌های بسيار دلنوازی بچاه می‌انداخت که دل از فرط حزن واندوه گداخته می‌شد وچشمان ما چشمه جوشان اشک.

مادر بزرگ مادرم در آنسوی رود خانه تنهای تنها در کلبه‌اش با چند خرگوش سفيد و يک بز سياه خال خالی زندگی می‌کرد. او با همه پيريش بر عکس مادرم روح شاد و پر اميدی داشت. صدای دلنوازش گرچه طراوت و شادابی صدای مادرم را نداشت ولی برای من خيلی دلنشين بود، او مرا بسيار دوست داشت ومی گفت من فتوگپی شوهر مرحومش هستم.. او نيز قصه حضرت يوسف را برايم می‌سرود، ولی دوست داشت از پادشاهيش بگويد، وبا تصويری شاعرانه آنچنان با مهر ومحبت او را از سياهچال چاه تاريک بيرون می‌کشيد وبر تخت پادشاهی مصر می‌نهاد که من در جايم شروع برقصيدن می‌کردم .. هر روز بر أنس ومحبت من با مادر بزرگ افزوده می‌شد تا جايی که من بيشتر وقتها در خانه او می‌ماندم.

او هر شب در کنارم می‌نشست ومرا مالش می‌داد وبرايم قصه می‌گفت.. همه قصه‌های او از درد ورنج وماتم شروع می‌شد وبه سعادت وخوشی پايان می‌يافت..

من در کنار گنجينه قصه‌های اميدی که از او به ارث بردم هنر مالش دادن را نيز از او آموختم.

هميشه در خودم بدين می‌انديشيدم که چگونه از اين چاه سياه وتاريک فقر وبيچارگی بدر آیم.

وقتی برادر کوچکم بدنيا آمد پدرم مرا فرستاد تا امام مسجد را صدا زنم تا در گوش نوزاد اذان دهد، اولين باری بود که به مسجد می‌رفتم، وقتی پايم را در صحن مسجد گذاشتم احساس کردم در خانه‌ای بسيار آشنا وملکوتی وارد می‌شوم، حيران ومبهوت به نوشته‌های زيبای ديوارها خيره شده بودم وسعی می‌کردم آن‌ها را بخوانم که دستی آرام سرم را نوازش داد، اولين باری بود که کسی مرا نوازش می‌دهد. آرام به بالا نگاه کردم، پيرمردی با محاسن زيبا ولبخندی مهربان که در چشم‌هايش دنيای محبت ودوستی نهفته بود، با صدای آرام ودلنواز که هنوز گوش‌هايم را نوازش می‌دهد بمن گفت: پسرم!

کسی تا آن لحظه با اينهمه مهر بمن نگفته بود «پسرم!»، می‌خواستم از خوشحالی داد زنم وبگويم: بله پدر.. بله پدر مهربانم..

شنيدم که می‌گفت: .. چيزی می‌خواهی .. يا دنبال کسی آمده‌ای؟

دست وپای گم شده‌ام را جمع کردم وخواستم همه کلمه‌های احترامی را که در کتاب‌های درسيمان خوانده بودم را برای اولين بار تجربه کنم: بـ .. ببـ.. ببخشيد بابا بزرگ.. پدرم گفتند .. نه ..نه .. بابا فرمودند.. بياييد .. نه .. شما تشريف بياوريد .. خانه .. يعنی منزل ما ودر گوش برادرم.. يعنی داداشم أذان دهيد.. نه .. نه أذان قراءت بفرمائيد.

پيرمرد از طريقه حرف زدنم زد زير خنده ومرا در بغل گرفت..

آه، چه احساس بزرگی در من پديد آمد، گمان کردم که فرشته‌هايی که حضرت يوسف را در چاه نوازش می‌دادند مرا به آغوش گرفته‌اند. حالا که از آن حادثه سال‌ها می‌گذرد هنوز هم گرمی آن محبت را احساس می‌کنم.

خنده‌ای سرداد ودست مرا گرفته گفت: خب، پسر جان .. برويم تا در گوش داداش کوچلويت أذان بگويم.

از اينکه فهميدم أذان گفتنی است نه قراءت کردنی ويا دادنی خيلی خجالت کشيدم آخر ناسلامتی من کلاس چهارم ابتدايی بودم وهنوز اشتباه می‌کردم. اولين باری بود که صدای دلنشين أذان را از نزديک می‌شنيدم، کلمه‌های پر شکوهش قلبم را می‌لرزاند وگرما ونيروی خاصی در من می‌آفريد.

از آنروز هر وقت فرصتی دست میداد سری به مسجد می‌زدم واز دور پيرمرد را که در حال تلاوت قرآن ويا گفتن أذان ويا آب دادن به گل‌های مسجد بود تماشا می‌کردم ولذت می‌بردم.

کم کم فهميدم که وقتی کسی وفات می‌کند مردم دنبال امام مسجد می‌آيند تا بر او نماز بخواند. احساس عجيبی بمن دست داده بود، بخودم می‌باليدم که من با کسی که پنجره زندگی بر انسان‌ها می‌گشايد ودر را بر رويشان می‌بندد آشنايی دارم..

در يکی از روزهای جمعه که به مسجد رفته بودم صدای امام پير گرفته بود ودر خطبه سرفه می‌کرد. دلم بحالش سوخت، اما کسی نبود که بجايش خطبه بخواند .. بخودم گفتم که اگر خدای ناکرده امام بميرد، چه کسی بانگ آغاز زندگی بچه‌های روستا را می‌سرايد وچه کسی مهر پايان بر زندگی پيران ومردگان می‌زند؟! اين سؤا‌ل‌های حيران وقصه‌های مادر بزرگ مادرم دست در دست هم داده مرا تشويق کردند بفکر ادامه تحصيل در حوزه علميه باشم.

پدر ومادرم گمان کردند که من ديوانه شده‌ام که پا از گليم خويش درازتر می‌گذارم، با اين حال ممانعتی نداشتند، برعکس آن‌ها مادر بزرگ مادرم بسيار خوشحال شده مرا تشويق می‌کرد وقول داد که با هر چه در توان دارد مرا پشتيبانی کند.

چند قرانی که از آشغالفروشی پس انداز کرده بودم پول بليط راهم تا شهری که در صد کيلومتری روستايمان قرار دارد و «حوزه علميه أمين» در آنجاست می‌شد.

اولين باری بود که پا از روستا بيرون می‌گذارم.. شايد هم اولين باری بود که کسی از خانواده مان جرأت بيرون رفتن از روستا را بخود می‌دهد. نه پدرم وشايد هم نه پدرانش کسی بخارج از دهکده يمان قدم نزده ... لحظه فراغ ودوری لحظه بسيار غمناک وتاریخی ای بود . همه می‌خواستند طوری به من خدمتی کرده باشند، اما چه که چشم‌ها بينا بود و دست‌ها کوتاه. تنها اشک‌های گرم محبت خفته در دل‌ها بود که مرا بدرقه می‌کرد. خواهرم تمام دارائيش که چند تومانی بود که سال‌ها از فروش آشغال‌ها جمع کرده بود را به من داد، مادرم هم چند عدد نان وبستر خوابی برايم دست وپا کرد ومادر بزرگ مادرم هم چند عدد کلوچه وپدرم اشک‌های دو چشم گريانش را ...

با بانگ خروس اتوبوس دهکده براه افتاد وبا أذان ظهر من به حوزه رسيدم.

همه کوشش‌هايم برای قانع کردن مسئول ثبت نام که من يتيمم وسرپرستی ندارم تا با من بيايد بی‌نتيجه بود، قانون حوزه اقتضا می‌کرد که دانش آموز بايد همراه سرپرستش برای ثبت نام بيايد.

رسيدن من بدانجا بيشتر به يك معجزه شبيه بود، اما پدرم که هرگز ...

نا اميدی سرا پايم را لرزاند، با خودم گفتم که شايد در تقدير الهی است که ما در فلاکت ونادانی وناداری برای هميشه بمانيم، اشک‌هايم را پاک کردم واز حوزه بيرون می‌رفتم که با يکی از مردم روستايمان که پسرش را برای ثبت نام آورده بود رو برو شدم. با احترام به او سلام کردم ودستش را بوسيدم. با صدايی لرزان التماس گونه به او گفتم که عموجان من آمده ام برای ثبت نام اما کسی را ندارم که مسئوليت مرا بعهده بگيرد، پدرم بيمار است ونمی تواند بيايد شما لطفی کن وبه اين‌ها بگو که عموی من هستی وسرپرستيم را بعهده داری.

بنده خدا به طمع اينکه بچه‌اش از تنهايی بدر آيد واحساس غربت نکند موافقت کرد. وبالأخره من به آرزويم رسيدم وشدم شاگرد حوزه علميه... تعليم وخوابگاه در حوزه رايگان بود ولی هر کسی بايد از جيب خودش می‌خورد. ومن هم نه پولی داشتم ونه پله‌ای! نون خشکها وکلوچه‌هايی که با خود آورده بودم را کم کم وبا احتياط تمام می‌خوردم ودر پی راه حلی بودم برای روزهای تاريک بعد از نان‌های خشک!

با يکی از دانش آموزانی که سر ووضع خوبی داشت سلام وعليکی ترتيب داده دوست شدم، او از پخت وپز بسيار می‌ناليد، من هم فرصت را غنيمت شمرده پيشنهاد کردم که وسايل از او وپختن از من وخوردن از هر دويمان! طفلکی بسيار خوشحال شد وگمان کرد که من فرشته نجاتش هستم که او را از اين مصيبت نجات دادم، ونمی دانست که در حقيقت او فرشته نجاتی بود که مرا از گرسنگی وشايد هم مرگ می‌رهانيد.

مدت تحصيل در حوزه شش سال بود. کلاس پنجمی‌ها وکلاس ششمی‌ها تقريبا بزرگ بودند وچون استادها احيانا به آن‌ها امر می‌کردند تا دانش آموزان کوچکتر را درس بدهند ويا در درس‌هايشان با آن‌ها همکاری کنند مورد احترام کوچکترها بودند و آن‌ها را استاد صدا می‌زدند. اين احترام شد بلای جان من!

وقتی به کلاس پنجم رسيدم، ديگر کسی حاضر نبود من ـ که استاد صدايم می‌کردند ـ آشپزش باشم. آشپزخانه حوزه عمومی بود وهمه در آنجا پخت وپز می‌کردند، من هم هر روز میرفتم آشپزخانه را تميز می‌کردم وبرنجها وتکه نانهای خشک وپس مانده غذاهای بچه‌ها را جمع می‌کردم و بدور از چشمان مردم می‌خوردم، وهمه گمان می‌بردند که من از روی تواضع وفروتنی آشپزخانه را تميز می‌کنم. واحيانا که برخی از دانش آموزان کوچکتر مرا می‌ديدند سعی می‌کردند که در تميز کردن آشپزخانه با من در ثواب شريک شوند که ثوابشان مرا کباب می‌کرد ومن مجبور می‌شدم آنروز را گشنه بمانم.

برای فارغ التحصيل شدن هر دانش آموز موظف بود که موضوعی در حدود سی صفحه بنويسد. که غالبا دانش آموزان در مورد آينده می‌نوشتند که چه خواهند کرد. وچگونه مردم را به دين دعوت می‌کنند واز راه وروش دعوت سخن می‌گفتند. من بر خلاف همه از گذشته سخن گفتم وتزم را «گذشت زمانه» نام نهادم واز ابتدای زندگيم تا بدان روز نوشتم. سه روز بعد از تسليم موضوعاتمان مدير حوزه مرا به دفترش خواند.

وقتی وارد دفتر شدم ديدم که سرش را پايين انداخته، لبش را به دندان گرفته وقطره‌های اشکی از چشمانش يکی يکی بيرون می‌جهند، وروی چند تار ريش سفيدی که داشت می‌لغزند.. واو خشك وخاموش به برگه‌های من خيره خيره می‌نگرد.

سرش را آرام بالا برده در من خيره شد وگفت: امير .. اين زندگی توست؟ تو شش سال تمام را اينطوری گذراندی؟

سرم را پايين انداخته آهسته گفتم: بله استاد ... من بسيار معذرت می‌خواهم که...

حرفم را قطع کرد وگفت: پسرم .. بيا اين کليد را بگير ووسائلت را جمع کن، اتاق کنار دفتر حوزه از توست واز امروز که امتحان‌ها تمام شده شما مشاور ودفتر دار خودم هستی.

به اين ترتيب من شدم کارمند حوزه ودست راست مدير، ودر عين حال کلاسهايی برای تدريس هم بمن می‌دادند، وبرای اولين بار در عمرم حقوق می‌گرفتم وبا استادها غذا می‌خوردم.

از مدير حوزه خيلی چيزها ياد گرفتم، اداره يک مرکز علمی کار ساده‌ای نيست، آموختم چگونه با مردم برخورد کنم .. حقوقم را هم می‌فرستادم برای خانواده‌ام.

در ضمن تدريس يکی از دخترهای دانش آموز دلم را ربود، نميدانم اين احساس از کجا آمد .. نا خود آگاه احساس کردم که دوستش دارم. صدايش قلبم را آب می‌کرد.. در لحظه‌های تنهايی خيالش راحتم نمی‌گذاشت. تازه در فکر ازدواج افتاده بودم که متوجه شدم پسر مدير او را زير چشم گرفته وتقريبا با خانواده‌اش هم موضوع را در ميان گذاشته..

اين بود که مجبور شدم عقب نشينی کنم .. واين موضوع باعث شد که احساس غريبی بمن دست دهد.. احساس غربت وتنهايِی .. فرار از جامعه .. بيهودگی وشکست..

در همين روزها در يکی از مجله‌هايی که به حوزه می‌آمد گزارشی از دانشگاه اسلامی بين المللی اسلام آباد پاکستان خواندم. تصوير مسجد زيبای اين دانشگاه در من شوق سفر ودل بدريا زدن پيدا نمود.

تصميمم را با مدير حوزه در ميان گذاشتم، او نيز از اين جرأت من بسيار استقبال کرد ومرا تشويق کرد .. به ايشان گفتم که من پول بليط از جاکارتا تا پاکستان را ندارم. ومی خواهم اگر امکان دارد شما اين مبلغ را بمن قرض بدهيد تا من در آينده کم کم به شما پرداخت کنم.

مدير هم به آرامی بمن گفت: پسرم .. شما برو ترتيب گذرنامه وويزای سفر به پاکستان را بده، اگر به شما ويزا دادند، بيا من به صندوقدار می‌گويم که مبلغی را که لازم داری از صندوق قرض الحسنه به شما بدهد.

توانستم با پس انداز کمی که داشتم از شهر خودمان گذرنامه بگيرم، حالا مانده بود که خودم را به سفارت پاکستان در پايتخت «جاکارتا» معرفی کنم. از شهر ما تا جاکارتا راه درازی بود، وخرج زيادی داشت که از عهده من خارج بود. بر خدا توکل کردم وگفتم همانطور که قطره قطره دريا می‌شود قدم قدم هم راه درازی خواهد شد. نقشه کشوری که داشتم را برداشته تا اولين روستای کنار دهکديمان بطرف پايتخت پياده رفتم، نماز ظهر بدانجا رسيدم، پس از أدای نماز در مسجد بلند شدم ومردم را موعظه وارشاد کردم، سخنرانی من همه را دور وبرم جمع کرد. از من پرسيدند که أهل کجايم. به آن‌ها گفتم که موعظه گری هستم دوره گرد که از روستايی به روستايی ديگر می‌روم. استقبال روستائيان فقير وبا مروت بسيار گرم وصميمی بود. از من می‌خواستند که چند روزی مهمانشان باشم وبه آن‌ها دين بياموزم، ومن اصرار داشتم که در هر روستايی بيش از يک روز نمی‌مانم. بهر روستايی که می‌رسيدم غذای خوبی بمن می‌دادند و توشه‌ای هم برای ادامه راهم وهم کرايه اتوبوسم تا روستای ديگر .

بالأخره به جاکارتا رسيدم وخودم را به سفارت پاکستان معرفی کردم وگذرنامه واوراق لازم را تقديم کردم. آن‌ها هم گفتند تا دو هفته ديگر جواب می‌دهند.

بار ديگر الاغم بگل افتاد؛ خدای من دو هفته ديگر .. کجا بروم .. چطور در اين شهر بزرگ که کسی کسی را نمی‌شناسد وشايد هم کسی خدا را نشناسد دو هفته را بگذرانم. صدايی در درونم بمن تلقين می‌کرد که آنکس که در روستا نان دهد در شهر هم نان می‌دهد.

مسجد کوچک وزيبايی در بين خانه‌های لوکسی که در کنار منطقه سفارتخانه‌ها بود مرا بخود جلب کرد. نزديک نماز عصر بود، رفتم داخل مسجد وپس از وضو منتظر نماز شدم، ديدم کسی نمی‌آيد ودر روی ديوار ساعت چشمک زن بسيار زيبايی نصب شده که در يک چشمک نوشته می‌شد وقت أذان وبا يک چشمک ديگر ساعت چهار ونيم را نشان میداد. بلند شده کليدهای زيبای جای أذان را يکی يکی امتحان کردم. ناگهان لامپ‌های نئون رنگارنگ مسجد روشن شد وبه زيبايی مسجد دو صد چندان اضافه گشت. احساس کردم بلندگوها نيز روشن شده‌اند. من هم با دلهره از اينکه مبادا کار اشتباهی می‌کنم ودر کار ديگران دخالت، با صدای زيبايم که در ميکروفن مسجد هزار بار زيباتر می‌شد أذان گفتم.

پس از آن مردم رنگ وارنگی که از شکل وقيافه‌هايشان معلوم بود اهل خدا ونماز نيستند يکی يکی می‌آمدند و سؤال‌های عجيب ومسخره‌ای می‌پرسيدند: شما أذان گفتيد.. به به چه صدايی .. خوشا بحالت .. خواننده هستی؟! از کدام دانشکده موسيقی فارغ التحصيل شده‌ای؟

از سؤا‌ل‌های بی‌معنايشان هيچ سر در نياوردم. وقتی متوجه شدم امامی در کار نيست بلند شدم وبه آن‌ها نماز خواندم، پس از نماز هم بلند شدم وقصه حضرت يوسف عليه السلام را برايشان تعريف کردم.

بسيار تعجب کردم که حتی يکی از آن‌ها از جايش تکان نميخورد وهمه مات ومبهوت چشم دوخته بودند به دهان وحرکات دست وصورت من، ظاهرا غرق حرف‌هايم شده بودند.

پس از سخنرانی کوتاهم دور وبرم حلقه زدند و از من پرسيدند که از کجا آمده‌ام. گفتم روستاييم وبرای کاری آمده ام شهر.

بمن گفتند که اهل اين منطقه همه شان بازيگران سرشناس تلويزيون و فيلم‌های سينمايی هستند وخودشان را معرفی کردند. من هم که نه از تلويزيون سر در می‌آوردم ونه از فيلم سينمايی به رويم نياوردم که آن‌ها را نمی‌شناسم يا نديده‌ام. اصرار کردند که اگر امکان دارد در همان مسجد ماندگار شوم وامامت مسجد را بعهده گيرم، آن‌ها پول خوبی بمن خواهند داد. منهم معذرت می‌خواستم ومی گفتم که بايد بروم. يکی از آن‌ها که ظاهرا پدرش تازه مرده بود وغم واندوه پدر او را بياد خدا انداخته بود، مبلغی را بزور در جيبم گذاشت وگفت: حالا که نمی‌خواهی اينجا بمانی خواهش می‌کنيم که حداقل تا روبراه شدن کارهايتان در جاکارتا در ميهمانخانه اين مسجد تشريف داشته باشيد تا ما بتوانيم از وجود مبارکتان بهره مند شويم.

اين همان حرفی بود که آرزوی شنيدنش را داشتم. ولی نمی‌خواستم کلاسم را بهم بزنم، برای همين گفتم: حقيقتش نمی‌توانم حرف شما را بزمين بزنم، حالا که شما اصرار داريد من به يک شرط حاضرم مدتی را در کنار شما باشم. همه شان با هم و يک صدا گفتند که: حاج آقا، شرط شما قبول.. هرچه که باشد.

منهم از فرصت استفاده کرده گفتم که: به شرط اينکه همه تان به نماز جماعت بياييد ودوستانتان وهمسايه هايتان را نيز با خود بياوريد. منهم به همه تان أذان ونماز ومسايل ابتدايی دين را می‌آموزم تا مسجد زيبايتان چون قبرستان خاموش نباشد.

اين حرفم باعث شد که چند برابر در چشمانشان بزرگتر شوم ودر قلبهايشان جای گيرم.

خلاصه تا صادر شدن ويزا روزهای بسيار با برکتی را با مردم ساده دل وپرزرق وبرق منطقه سپری کردم. ودريافتم که انسان‌ها هر چند پست وبی دين ودنيا پرست جلوه کنند باز هم در زير اين پوستين پستی ونيرنگی ای که دنيا به تنشان دوخته قلبی است که گه گاهی چون ماه نورانی می‌گردد وخدای را با وجود همه آن تاريکی‌ها در می‌يابد!

هر شب يکی از آن‌ها مرا به خانه‌اش دعوت می‌کرد، برای اولين بار در زندگيم همچنين تجملاتی را می‌ديدم؛ قصرهای باشکوه .. دختر‌ها و زن‌های نيمه عريانی که در زير چراغ‌های شب می‌درخشيدند و به احترام من کمی خودشان را می‌پوشانيدند .. غذاهای بسيار رنگارنگ و عجيب و غريب .. غالبا ميزبان کمی با من درد دل می‌کرد واز مشکلاتش سخن می‌راند تا پس از صرف شام من برايش دعا کنم. وهر شب چون مرا به مسجد می‌رسانيدند سر سجده به درگاه پروردگارم می‌نهادم وزار زار می‌گريستم وخدای را هزار بار شکر می‌کردم که مرا در آن خانواده فقير وتنگدست آفريد نه در اين کاخ‌های بی‌روح. در فقر خدا را شناختم ودر آرامش وسعادت روح و شقاوت جسم زيستم، ولی در اين کاخ‌ها جز جسم فانی پرزرق و برق و روحی پوسيده و بيمار هيچ نيست. زندگی اين قصر نشينان همه‌اش درد است ورنجی که آن را با زرق وبرق دنيا می‌پوشانند. غم واندوهی است که در زير خنده‌های دروغين پنهانش می‌کنند.

با مبلغی که بمن داده بودند خودم را به حوزه رساندم وپول بليط «جاکارتا به کراچی» را به ضمانت آقای مدير از صندوق قرض الحسنه تحويل گرفته با همه خدا حافظی کرده رفتم به روستايم تا با پدر ومادرم نيز خداحافظی کنم.

پدر ومادر بيچاره‌ام که نمی‌توانستند آنچه را می‌بينند باور کنند، بمن گفتند که ما چه می‌توانيم برايت انجام دهيم.

دست‌هايشان را بوسيدم واز آن‌ها خواستم مرا ببوسند وبرايم دعا کنند.

پدرم وسپس مادرم مرا بوسيدند، شايد اولين باری بود که پدر ومادرم مرا می‌بوسيدند. احساس کردم که از لب‌هايشان آرامش ولذت خاصی به بدنم تزريق شد. وتا امروز هر وقت اين صحنه را بياد می‌آورم، دلم می‌لرزد واحساس عجيبی بمن دست می‌دهد.

اول ماه ژوئن بود که با يک عکسی از «مسجد فيصل» که دانشگاه بين المللی اسلامی در کنارش بود به فرودگاه کراچی رسيدم. گمان می‌کردم که کراچی شهر کوچکی است ومن می‌توانم از فرودگاه تا دانشگاه را پياده بروم.

عکس مسجد فيصل را به يکی از پاکستانی‌ها نشان داده گفتم: چطور می‌توانم به اينجا بروم.

نگاهی چپ بمن انداخته گفت: جوون، اين عکس از اسلام آباد است. تا آنجا با قطار سه روز راه است.

بار ديگر دنيا در چشمانم تار شد.. سه روز سفر ديگر .. در کشوری غريب .. نه زبانی ونه شناسی، ونه پولی ونه پله‌ای...

با خودم گفتم اين راهی است که خودم انتخاب کرده‌ام حالا که راه پس ندارم بايد هر طور شده به پيش بروم. شکمم را با آب سرد وزلال يخچال‌های فرودگاه پر کرده وارد خيابان اصلی شدم. مردم مرا راهنمايی کردند که بپرم وخودم را به يکی از اتوبوس‌های گرد شکلی که داخل وبالايش پر از آدم بودند بچسبانم.. منظره بسيار عجيبی بود، اگر جلوی اتوبوس را نمی‌ديدی گمان می‌کردی کوهی از آدمند که با سرعت در خيابان حرکت می‌کنند. مردم بهر جايی که دستشان گير می‌کرد خودشان را به اتوبوس می‌چسبانيدند. من هم پريدم وبه يک ميله‌ای خودم را آويزان کردم.

پسر بچه‌ای از روی سر و کله مردم اينطرف و آنطرف می‌چرخيد و کرايه جمع می‌کرد. من هم توانستم در انبوه جمعيت خودم را از تير رس ديدش پنهان کنم. در ايستگاه قطار هم هر طرف چشم می‌پيچيد مردم بود ومردم. گفتند که بايد بليط تهيه کنم اما نمی‌گفتند که پول از کجا؟!

مستقيم رفتم دفتر رئيس قطار وجلوی در دفتر ميخکوب شدم. با ديدن شکل وشمايل خسته وپريشان من شايد همه چيز را فهميده بود، اشاره کرد که بروم داخل، منهم رفتم وبه او سلام کرده بدون هيچ مقدمه‌ای داد زدم: آقا، من مسلمان اندونيزيايی هستم، پول ندارم، گناهم چيست؟ حالا شما بگوييد چطور می‌توانم بروم اسلام آباد؟

بنده خدا که از اين تهاجم نا حق بجانبه‌ی من مات شده بود وهيچ جوابی نداشت لبخندی زد وگفت: حالا شما تشريف بفرمائيد بشينيد، خدا بزرگ است.

برايم بليط بدون صندلی ای صادر کردند!

حالا می‌بايستی خودم جای پايی برای ايستادن ويا نشستن در کف قطار پيدا می‌کردم. اين مشکلی نبود که زياد به فکرش باشم، مشکل بزرگ اين شکم صاحب مرده بود که هی غار وقور می‌کرد.

بذهنم رسيد که؛ خانواده‌های برو بچه دار!.. بله، خانواده‌های بروبچه دار حتما با خودشان غذا می‌گيرند، وبچه‌ها هم که درد سر سفرند؟!

با خوشحالی از کابينی به کابين ديگری می‌پريدم ودر پی خانواده پر جمعيتی بودم، بالأخره گمشده‌ام را در کابين هشتم نهم بود که يافتم. پدر ومادری وده بچه قد ونيم قد، که پسرک يک ونيم ساله زار زار در بغل پدرش می‌گريست وپدر هم او را بلند کرده بود وچپ وراست می‌رفت. بچه هم تا توان در بدن داشت زور می‌زد که صدای گريه‌اش را در بين سر وصدای قطار به نمايش بگذارد. من هم از پشت سر پدر شروع به دلغک بازی کردم، بچه با ديدن من و شکلک‌هايی که در می‌آوردم يکهو زد زير خنده، وساير بچه‌ها هم که زير چشمی مرا نگاه می‌کردند زدند زير خنده، حالا نخند کی بخند!

بدون مقدمه وبا پر رويی بچه را از بغل پدرش کشيدم وروی کف قطار بين بچه‌ها نشسته شروع کردم به بازی وسرگرم کردنشان، وشدم يکی از اين خانواده، وشکمم تا دو روز سير بود که آن‌ها پياده شدند. در کابين دوازدهم خانواده ديگری وفيلم مشابهی تا راولپندی که شهری است چسبيده به اسلام آباد شکمم ديگر سر وصدا نمی‌کرد واعتراضی هم نداشت.

از راولپندی تا مسجد فيصل در اسلام آباد کلی راه بود که باز هم با اتوبوس‌هايی که مردم بهر طرفشان می‌چسبيدند قضيه حل شد. وقتی نمای مسجد از دور برايم نمايان گشت اشک‌هايم سراسيمه بر گونه‌های لختم سرا زير شده بود. مردم زير چشمی بهمديگر اشاره می‌کردند وزير لبی از من می‌خنديدند و نمی‌دانستند که اين اشک‌های پيروزی است.

وقتی اتوبوس جلوی مسجد که ايستگاه آخر بود ترمز زد ومن پريدم پايين، پسرکی جلويم سبز شد وبا اشاره گفت: آقا کرايه!

من هم جيب‌های خاليم را بيرون کشيدم که بفهمد پولی در کار نيست، او هم يک سيلی محکمی گذاشت زير گوشم وچند تا حرف هم بارم کرد ورفت پی کارش.

البته هيچ چيز نمی‌توانست شيرينی ولذت پيروزی را در من بر هم زند.

خودم را به بچه‌های اندونيزی در دانشگاه رساندم وپس از مرتب کردن شکل و قيافه‌ام بدون هيچگونه استراحتی رفتم به دفتر «رابطه عالم اسلامی» که با شعبه آن در جاکارتا آشنا شده بودم، وبه مدير آنجا که آدم مسنی بود گفتم: آقا من آمده‌ام اينجا تا در دانشگاه اسلامی درس بخوانم وهيچ پولی هم ندارم. حالا شما لطف کنيد به من کاری بدهيد.. هر چه که باشد حاضرم .. دفترتان را جارو می‌زنم، باقچه یتان را رو راست می‌کنم .. آشپز بدی هم نيستم .. حمام‌ها و دستشوئی‌ها ....

مدير دفتر که حماس و حرکت‌های دست وسرم او را بخود جذب کرده بود توی حرفم پريد وگفت: پسرم يواشتر .. برو پيش دفتر دار ودر ترتيب آرشيف دفتر به او کمک کن.

خلاصه دو ماه را پيش آن‌ها کار کردم، صبحانه وناهارم را می‌دادند، من هم که می‌توانستم با يک وعده غذا زندگی کنم شام خوردن را اسراف می‌دانستم!

با دويست وپنجاه روپيه از هزار روپيه‌ای که آن‌ها به من دادند در دانشگاه ثبت نام کردم. ودر امتحان ورودی با بالاترين نمره قبول شدم ودانشگاه هم بعنوان شاگرد نمونه برايم کمک هزينه تحصيلی ماهانه دويست وپنجاه روپيه‌ای دادند واز پرداخت هزينه‌های تحصيلی هم معافم کردند. وبدينصورت کارم راه گرفت وزندگيم روی غلطک افتاد.

صد روپيه آن خرج خورد وخوراکم، صد روپيه خرج کتاب ودفتر وپنجاه روپيه پس اندازم بود، بعدها با شرکت‌های کاروان حج اندونيزيايی رابطه گرفتم واز طريق آن‌ها به حج می‌رفتم تا بعنوان مترجم و راهنمای حج با آن‌ها کار کنم.

قرضی که از صندوق حوزه‌ی امين برای بليط گرفته بودم را پرداخت کردم وکمک خرجی هم برای خانواده ام می‌فرستادم وبرای خودم شدم آدمی!

حالا فهميدی احمد آقا چرا من به اين بچه‌های آشغال جمع کن اهميت می‌دهم.

قصه عجيب وباور نکردنيش که مرا مات ومبهوت ساخته بود يک لحظه بخود آورد. ديدم که صورتم پر از اشک شده ومحمد کوچلو دارد با دستمالش اشک‌هايم را پاک می‌کند...

فرشته نجات

تقريباً مأيوس شده بودم، هر کجا دست بالا زديم با عذری وبهانه‌ای دستمان را قلم کردند، نيمه شب اول مهرماه بود، ماه آسمان آبی را نور می‌بخشيد وآنرا برای فردايش که بچه‌ها بمدرسه میروند می‌آراست، من ديگر از درس ومدرسه نجات يافته بودم، اين تنها آرزويی بود که بيست سال تمام در پيش می‌دويدم، اما امروز هيچ ارزشی برايم نداشت،

ای کاش باز هم بمدرسه بروم، از اول ابتدائی حتی اگر باز هم همان رئيس أخموی مدرسه با عصايش بر سرم بکوبد!

مادرم دست پر مهرش را بر شانه ام کشيد: «احمد جان چرا اينجوری تک وتنها به آسمان زل زده‌ای مگر کشتيت غرق شده مادر، پسرم اگر اين يکی نشد ديگری چاغی نشد لاغری، مثل اينکه دختر شون از دماغ فيل افتاده، والله يک تار موی بيش از همه دخترهای حاج علی ارزش داره!

بيا تو مادر، يک دختر برايت انتخاب کرده‌ام که نگو!، دختر جواهره، مثل ماه شب چهادرده».

حرف‌های مادرم هميشه مسکن دردهای قلبم بود مثل اينکه درمن روح می‌دميد، با همان بارسنگين غم وشعله اميد تازه‌ای که مادرم در دلم روشن کرد از جايم بر خواسته داخل اطاق شدم؛ سايه‌ای از غمم بر ديوارهای اطاق نشسته بود.

برنامه‌های تلويزيون تمام شده بود، خواهر وبرادرم روی شکمم دراز کشيده دست‌هايشان را ميخ زده بودند زير چانه‌هايشان وبا چشم‌های بسته بطرف تلويزيو ن زل زده، خروپف‌شان سکوت اطاق را دره م می‌شکست.

مادرم در حالی که بچه‌ها را روی جايش می‌خوابانيد بمن گفت: «پسرم! کی بهتر از دختر عباس آقا؟

ناخودآگاه موی بدنم ميخ شد؛ «عباس؟ رئيس مدرسه ابتدائيمان؟ شوخی می‌کنی مادر! اون يک جلاده!» شايد مادرم راست می‌گفت، من که دخترش را می‌گيرم نه خودش را، قانع شدم وهمه چيز اينبار بسادگی تمام شد حتی عباس آقايی که هميشه توی سرم داد می‌کشيد ومی گفت: تو يکی اگر بچين هم بروی برای تحصيل بازهمان خری! هم آنشب خيلی از من تعريف کرد، البته مغرورانه هم خوبی‌ها و موفقيت‌هايم را مديون عصايش بود.

شب اول وقتی چشم‌هايم توی چشم‌های نرگس افتاد رنگ از صورتم پريد همه نصيحت‌های پدرم که می‌بايستی گربه را دم حجله گشت و... از دهنم بخار شده بود، چشم‌هايش درست همان چشم‌های عباس آقا بود.

از آنشب به بعد نرگس شد مرد ومن...!

می دانستم که همه در دلشان بمن می‌خنديد، من هم خيلی سعی کردم، شايد هزاربار بخودم تلقين کردم که « گر گرگم وگله می‌برم» اما با نرگس نمی‌شد.

دختر طمع کاری نبود، خيلی آرام وخوب، تنها قدرتش در چشم‌های عباس آقا بود که با خود داشت، از کلاس اول تا پنجم ابتدايی درست پنچ سال من از اين چشم‌ها فرار می‌کردم، وقتی به راهنمايی رفتم ديگر شدم شيری که از قفص در رفته باشد. اما چه که کوه بکوه نمی‌رسم وآدم با آدم می‌رسه، منهم بعد از سال‌ها به اين چشم‌ها رسيدم!

پدر بزرگ تنها گنجينه رازم بود، هميشه با او وتنا با او همه چيزم را می‌گفتم، اينبارهم بعد از يک سال صبر وتحمل مسئله را با او در ميان گذاشتم واز اينکه همه نقشه‌های آقا شدنم آب می‌شد به او شکايت بردم.

حرف‌هايم لب‌هايش را از هم دريد وبا تنها سه دندانی که در دهانش می‌رفصيد ... قاه .. قاه.. زد زير خنده، بعدهم با آرامی بمن گفت: نوه عزيزم، چرا قبلاً بمن نگفته بودی؟ البته من خودم چيزهايی فهميده بودم، اما نمی‌خواستم در امورتان دخالت کنم!».

پدر بزرگ مرد کوه است ومثل کوه ثابت واستوار ودوست داشتنی هنوز بعد از نود سال عمر پند وحکمت از دهانش می‌بارد، گل می‌گويد وگل می‌خندد.

گفت که يک فرصت بيشتر ندارم يعنی «شانس آخر»!

او خودش در اول ازدواجش با همچنين مشکلی مواجه بوده تا اينکه يکروز ـ از فضل خدا!ـ موشی در خانه هاشان ظهور می‌کند، جيغ وداد مادر بزرگ هم بهوا می‌رود پدر بزرگ از فرصت استفاده کرده با تکه چوبی وارد معرکه می‌شود، وچون شيری درنده می‌پرد بالای موش بيچاره وبا پند ضربه محکم دمار از روزگارش در می‌آورد.

آنوقت در می‌يابد که او مرد خانه است نه مادر بزرگ ترسو!فکر بکری بود، همه زن‌ها از موش می‌ترسند...

خيلی صبر کردم، شايد که خداوند موش را به خانه ما بفرستد، اما هيچ فايده‌ای نداشت، قصداً خورده نان وتکه‌های پنير را زير فرش می‌انداختم تا شايد اين فرشته نجات من از راه رسد وبا کشتن آن مردانگی خودم را به اثبات برسانم، اما هيچ خبری از او نبود.

ديشب سرشام، برق قطع شد، نرگس فانوس کهنه را از آشپز خانه آورد وگذاشت سر سفره، احساس کردم که گوش‌هايم صدای خرخری را می‌شنوند، گفتم شايد مار ويا عقرب ويا جنی است موهايم سيخ شد دست وپايم ناخود آگاه می‌لرزيد ترس همه جسانم را فرا گرفت، يکهو چيزی از لحنارم رد شد.

جيغم به آسمان رفت، نفهميدم که چه بود وچه نرگس هم لنگه کفشش را برداشت وبر سر دشمن کوبيد وبا عصبانيت روی کرد بطرف من گفت: «به تو ميگن مرد، خجالت نمی‌کشی، از يک بچه موش می‌ترسی»!

و اينچنين بود که تنها فرشته نجاتم از پای در آمد!

بازگشت

وقتی خانم پرستاز جيغ کشيد، خيلی از خودم خجالت کشيدم...

آنروزصندلی مرا بطرف خودش می‌كشيد، هيچ نمی‌‌خواستم از آن بلند شوم، وقتی مجری برنامه نامم را با مپکروفن پرت می‌کرد توی گوش دانشجويان واستادان وساير مهمان‌ها و... به هزار زحمت خودم را از صندلی کندم. همه چشم‌ها دور بين زده بود توی صورتم، برگشتم به پست نگاه کنم، مادرم بود که چوب پيری بر صورتش اثر کرده رنجور وپژمرده لبخند می‌زد وسرش را به نشانه‌ی رضايت تکان می‌داد، گوئی احساس می‌کرد که بازی ديگر تمام شده؛ می‌تواند هر وقت بخواهد جگر گوش‌هاش را در آغوش بگيرد... خواهر کوچکم معصومه محکم چسپيده بود به چادر مادرم، با دست‌های نازش بمن اشاره می‌کرد که داداش بيا. ديگر بس است خود ت قول داده بودی درست تمام شد می‌آيی...

پدرم کج بيل سالخورده‌اش را از شانه به زمين نهاده، چشمانش را دوخته بود توی چشم‌هايم، همان صداقت وراستی قديم، گويی هنوز قطرات اشک‌های بلورين روز جدايی بر صورتش می‌درخشيد، ريش زيبا وسياهش، سفيد سفيد شده بود، درست مثل قلبش، شايد باورش نمی‌شد که بالآخره دوری تمام شد. زاهد که در اين هشت سال سعی کرده بود با حيله ونيرنگ هم که شده جايم را پر کند بادی به گلو انداخته مثل آدم بزرگ‌ها به پدرم می‌گفت؛ آخه، بابا چون! مگر نگفتم پايان شب سياه سفيد است، صد بار برايتان خواندم که:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یوسف گم گشته باز آید |  | به کنعان غم مخور |

پدر بزرگ چهار چشمی زمين را می‌پاليد وبا عصايش محکم بر سر زمين می‌کوبيد، نمی‌دانم پدر زمين بيچاره چه هيزم تری به او فروخته بود، شايد چيزی گم کرده بدنبالش می‌گشت، شايد هم عمرش را... تازه متوجه شده بود که ديگر همه چيز دارد تمام می‌شود، غم واندوه گم شده‌اش را فراموش کرده بسويم لبخندی روانه کرد، شايد جوانيش را در من ديد!

فائزه دختر عمويم از لای چشم‌های بلورينش تلخ مرا می‌نگريست، شايد می‌خواست بگويد بسيار دير کرده‌ام وخيلی به انتظارم نشسته، ويا از بی‌اهتماميم شکايت می‌کرد، عرق سردی تمام جسمم را پوشيد، اولين باری بود که حتی از او هم خجالت می‌کشيدم... بچه‌اش را در بغل گرفت ونگاهش را دزديد.

احساس کردم چيز گرمی دور دستم را پيچيد، متوجه شدم که رئيس دانشگاه با يک دست دستم را بگرمی می‌فشرد وبا دست ديگر کاغذی را بدستم می‌سپرد وبا آرزو ودعای موفقيت وشادکامی در همه مراحل زندگی بوسه‌ای بر پيشانيم چسپاند.

ديگر می‌بايستی برگردم، جان کندن از استادان ودوستان هم شجاعتی می‌خواست، اما تقريباً عادت کرده بوديم هرسال چندتايی را به امان خدا می‌سپرديم وخداوند عوضشان را می‌فرستاد.

به کمک راننده گفتم: «برادر جايم خيلی تنگ است اگر می‌شود لطف کنيد وهمين کيف را روی باربند جا دهيد».

بيچاره صندلی می‌بايستی حداقل پنجاه ساعت مرا روی خودش تحمل کند... هر چه بود گذشت، تنها سه ساعت ديگر اشک خوشحالی غم واندوه را از صورت مادرم خواهد شست کو‌ه‌ها، دره‌ها، سيما‌ی مردم هيچ تغييری نکرده بود حتی جاده هماه جاده خاکی با همان موج‌های قديم، مثل اينکه هنوز طرح پنج ساله اجرا نشده بود!

درست پانزده سال پيش وقتی به آقای مدنی رأی داديم گفتند: «با مسئولين در مورد پيشرفت شهر واسفالت جاده‌ها وبخصوص گردنه‌ای که همه ساله چندها بيگناه را در خود می‌بلعيد صحبت شده، طی يک طرح پنج ساله همه معضلات ومشکلات حل خواهد شد». ما هم بهمان سادگی ودور از پيچ وخم سياست برايش کف زديم!

وقتی به ساعتم نگاه کردم چشمم بر انگشتر نقره‌ای که گردن انگشتم را محکم خفه می‌کرد افتاد، لبخندی بسيار سرد وبی معنی روی لب‌های خشکم خوابيد، هيچ دلم نمی‌خواست پس از هفت سال رفاقت با بی‌وفائی دورش اندازم.

هيچکس حاضر نبود به يک جوان تنها خانه اجاره دهد. «آخر زبان مردم را نمی‌شود که بست، همسايه‌ها دختر دارند!».

کوکب خانم هم می‌بايستی زندگی کند، شوهر مرحومش در روزهای اول جنگ او را تنها گذاشت وپيش خدا رفت، ماهتاب تنها يادگار همسرش هم برای ادامه تحصيل رفته بود تهران وهر چندماهی فقط برای چند روزی مادرش را از تنهايی بدر می‌آورد.

يک اتاق خالی می‌توانست کمک خرجی باشد برای کوکب خانم که ديگر نای گلدوزی هم نداشت ومجبور بود حتی برای گليم بافی هم عينک ته استکانيش را بگذارد نوک بينيش!

تا پايم را داخل خانه‌اش گذاشتم توی قلبش جای گرفتم. بعدها که ماهتاب هم می‌آمد ودور هم جمع می‌شديم احساس بيگانگی نمی‌کردم، مثل يک خانواده!

حتی روزی که بر می‌گشت به تهران همه شب قصه ماهتاب بود وخوبی‌هايش.

در يکی از شب‌های تابستان که ماه گرد گرد در وسط آسمان به من وکوکب خانم که در حياط نشسته بوديم زل زده بود. كوكب خانم با همان شوخ طبعی خودش من من کنان گفت:

ـ «احمد جان» ببخشين آ، شما ازدواج کرده‌ايد؟

سؤالش محکم خورد توی سرم، نمی‌دانم چه شد، دست وپايم را گم کرده بودم، زبانم ناخود آگاه چرخيد وگفت:

ـ بـ ... بله خاله جون!...

شايد اولين باری بود که در زندگيم دروغ می‌گفتم، آخر از همان روز اول مادرم گفته بود که هر کس دروغ بگويد خداوند کورش می‌کند، ومن هم از خداوند خيلی می‌ترسيدم و نمی‌خواستم کور شوم!

مثل اينکه از جوابم خوشش نيامد، أخمهايش توی هم رفت، با دستپاچگی پرسيد: پس انگشتريت کو؟...

صورت دختر عمويم سهيلا جلوی چشمانم: ظاهر شد، يادم آمد که مادر بزرگ هميشه می‌گفت؛ پسرم نافش را به اسم تو بريدم، إن شاء الله بپای هم پير شين! دست وپايم را جمع وجور کرده گفتم: «خاله جون...آخه ... می‌گويند طلا حرام است».

کوکب خانم تنها انگشتر نقره‌ای که از شوهرش برايش مانده بود را به من هديه کرد وگفـت: «اينطوری بهتره!».

وقتی ماهتاب برگشت ديگر آن ماهتاب گذشته نبود!

دو عقربه ساعت روی عدد دو بهم رسيده بودند، اتوبوس هم داد وفرياد کنان جاده مارمولک مانند را با اشتهای فراوان می‌بلعيد، دود سيگار برخی از مسافران با گرمی خورشيد دست بدست هم، باری از خستگی وکوفتگی را روی دوش پلک‌هايم گذاشته بودند، تا گردنه فقط نيم ساعت وتا خانه يک ونيم ساعت راه باقی مانده بود.

به سختی می‌توانستم چشم‌هايم را باز نگه دارم!...

از دور خواهر کوچکم مرا ديد، بطرفم دويد منهم با آغوش باز باستقبالش شتافتم، اشک‌هايمان درهم آميخت محکم بسينه‌ام فشارش دادم، که خانم پرستار بلند جيغ کشيد، ومن از خجالت داشتم آب می‌شدم!

زير گنبد کبود...

خبر وحشتناکی بود ... مدينه را بخود لرزاند ...

گمان می‌رفت که از روز خلافت عمر رضی الله عنه شيطان‌های آدمی وجنی از مدينه گريخته بودند... همه جا امن وامان بود ... کسی جرأت تجاوز بحق ديگری را نداشت ... برای برخی بودن پليس وداروغه در شهر جای سؤال داشت که: چرا حقوق بيهوده از پول بيت المال به آن‌ها داده می‌شود ... شکر خدا نيازی به پليس ويا داروغه نداريم ..

صدای پر طنين امنيت مدينه همه جهان را برگرفته بود ... برخی آن را از برکات پيامبر اکرم صلی الله عليه وسلم می‌دانستند وبرخی از بازوی آهنين عدالت عمری ...

هرچه که بود عدل بود وداد .. محبت وبرادری .. دوستی وهمبستگی .. يکی ویگانگی .. اين بود شهر زيبای مدينه، شهری که قبل از آمدن پيامبر اکرم صلی الله عليه وسلم بدان لحظه‌ای صدای شمشير در آن نمی‌خوابيد، تشنه خون برادر بود وهرگز سيراب نمی‌شد!

اين خبر هولناک همه را پريشان ساخت وخوب وآرامش را از چشمان عمر ربود...

بوی تلخ خون همه جا پيچيده بود... به سلطنت وفرمانروايی امنيت تجاوز شده بود... زبان‌های حيران با دلهره در گوش‌های پريشان زمزمه می‌کردند:

ـ جوانی بود با لباس زنانه... شاهرگش را زده بودند... صورتش کبود شده بود.

= چه کسی او را پيدا کرده .. شايد او قاتل را ديده باشد.

ـ جسدش را زن‌ها کنار جوی آب پيدا کرده اند .. اول گمان می‌بردند که دختری است، سپس وقتی جسدش را می‌شستند فهميدند که مردی بوده...

امير المؤمنين مات ومبهوت به داروغه و جاسوس‌هايش که هر روز با دست‌های خاليتر از روز پيش می‌آمدند خيره شده بود .. تو گويی قاتل آب شده ورفته بود زير زمين ويا بخار شده وبه آسمان پريده...

سوژه‌ی بسيار عجيبی بود، جوانی در لباس زنانه بقتل می‌رسد وهيچ سر نخی از قاتل بدست نمی‌آيد.

روزهای اول ماجرا بر سر زبان‌ها وحديث مجلس‌ها بود وهر روز کلاغی بر چهل کلاغ ديگر افزوده می‌گشت وشاخ وبرگی به قصه اضافه می‌شد...

انگشت اتهام از يهوديان گذشته به پادشاهان ايران وروم نيز رسيد...

کم کم قصه داشت بصورت ماجرای افسانه‌ای به گردن ديوان و جن‌ها آويزان می‌شد که گرمی وحرارتش را در بين مردم از دست داد وبه فراموشی سپرده شد.

تنها کسی که هرگز ماجرا را فراموش نکرد وصبح وشب در پی قاتل بود .. امير المؤمنين عمر بود وبس ..

با چشمان زير کانه‌اش مردم شهر را يکی يکی می‌پاليد، سعی می‌کرد قاتل را از چشمانش بخواند، هرگز دستان لرزان نيايش او از درگاه الهی خسته نشد، صبح وشام از خداوند می‌خواست که در حل اين معما بدو کمک کرده، قاتل را به شمشير عدالتش بسپارد تا کسی جرأت تجاوز بحق مردم را نداشته باشد.

سالی از اين معمای بی‌جواب نگذشته بود که گريه دردناک نوزادی گوش‌های اميرالمؤمنين را آزرد.

ـ .... اين نوزاد را سر جوی آب پيدا کرده‌اند.

کلمه «جوی آب» زنگ خطر را بشدت در خاطره امير المؤمنين به صدا در آورد، نا خود آگاه داد بر آورد:

= کجا؟!

ـ .. سر جوی آب، جناب امير المؤمنين ... چطور مگه؟!

امير المؤمنين برای اولين بار پس از يک سال خنده‌ای سر داد وگفت: يافتم ... يافتم ... قاتل را يافتم!

چشم‌های حيرت زده وپريشان به امير المؤمنين خيره شده بود ... حيرت زده از حرف‌های امير المؤمنين که هيچ ربطی بموضوع ندارد! ... وپريشان از اينکه مبادا امير المؤمنين خدای ناخواسته بلايی سرش آمده باشد وهزيان می‌گويد...!

امير المؤمنين با زرنگی وزيرکيش همه آنچه در پشت اين چشم‌های حيران وشفقت بر انگيز بود را می‌خواند ولی نمی‌خواست وقتش را با آن‌ها تلف کند.

نوزاد را از دستشان گرفته به خانه برد. دستور داد از طرف بيت المال خانمی عاقل ودانا موظف به پرورش نوزاد گردد. روزی امير المؤمنين آن زن را خواست وپس از نصيحت‌ها و سفارش‌های بسيار در مورد کودك به او گفت: هرگاه متوجه شدی زنی به اين کودک شفقت ومهر وعلاقه خاصی نشان می‌دهد وبا ديد خاصی بدو می‌نگرد فورا بمن اطلاع بده.

روزها يکی در پی ديگری سپری می‌شد واميرالمؤمنين با دلهره گی نقشه‌اش را دنبال می‌کرد.

تا اينکه روزی خانم مسئول پرورش کودک خدمت اميرالمؤمنين حاضر شده عرض کرد که:

ـ امروز صبح دخترکی پيشم آمد وگفت که خانمش روزی بچه‌ام را ديده واز او خوشش آمده ومايل است به او هديه‌ای بدهد ... من نيز موافقت کرده کودک را پيش او بردم. خانم جوان وبسيار زيبايی بود ... با ديدن بچه اشک‌هايش سرازير شده او را محکم به بغل گرفت وبوسيد..

خيلی سعی داشت من هر چه بيشتر پيشش بمانم، هديه‌هايی گرانبها وبا ارزشی به من وبه بچه داد واز من خواست که خوب از بچه‌ام مواظبت کنم.

امير المؤمنين سجده شکر در مقابل خداوند متعال بجای آورده شمشيرش را به کمرش بست وبه طرف آدرسی که آن زن به او داده بود براه افتاد.

پير مردی با محاسن سفيد وزيبا در را بروی امير المؤمنين گشود، هر دو لحظه‌ای مات و مبهوت بهم خيره شده بودند، امير المؤمنين از اينکه يکی از دوستانش که از انصاريان واز ياران رسول خدا صلی الله عليه وسلم را در آن خانه می‌ديد، وپيرمرد از اينکه خليفه سرزده به خانه‌اش آمده...

پيرمرد زود دست وپايش را جمع کرده گفت:

ـ به به ... صفا آورديد .. اين چه سعادت بزرگی است که امير المؤمنين به کلبه درويشی ما قدم رنجه می‌فرمايند ... بفرمائيد ... بفرمائيد...

= خيلی متشکرم ... مزاحم نمی‌شوم ... امری پيش آمده که خواست خدمت برسم.

ـ ان شاء الله خير است ... حالا تشريف بياوريد توی.

= می‌توانم از شما سئوالی بپرسم؟

ـ البته ... بفرمائيد ... یکی نه ... صد تا... در خدمتم.

= در مورد دخترتان بود.

پيرمرد از فرط شادی وخوشحالی که شايد امير المؤمنين می‌خواهد دخترش را برای يکی از فرزندانش خواستگاری کند در پوستش نمی‌گنجيد.

ـ والله چه عرض کنم ... دخترم، شکر خدا در تقوا وپرهيزکاری وايمان واخلاق وادبش زبانزد خاص وعام است.

= اجازه می‌دهيد که من نيز موعظه ونصيحتی به ايشان کنم.

ـ البته ... باعث شرف وسعادت ماست. شما جای پدرش هستيد...

پيرمرد دستپاچه خبر تشريف فرمائی خليفه را به دخترشان داده، امير المؤمنين را به داخل خانه تعارف می‌کنند، امير المؤمنين از کنيزکان وهمنشينان دختر خواست که لحظه‌ای او را با دختر تنها بگذارند.

خانم جوان مژده خواستگاريی که پدر برايش آورده را در سرش می‌پروراند وبا لبخندی زيبا به امير المؤمنين خيره شده بود که عمر رضی الله عنه با لحنی جدی گفت:

ـ قصه آن کودک با تو چيشت، دختر؟!

ناگهان دنيا در چشمان زن جوان تاريک شد، زبانش از حرکت ايستاد، خواست داد بزند وقلب پر از درد ورنج واندوه وغم وخونش را در پيش پای امير المؤمنين پاره کند.

امير المؤمنين با جديت شمشيرش را کشيد:

ـ دختر ... يا همه چيز را آنطور که بوده برايم تعريف می‌کنی ... يا اينکه مجبورم گردنت را بزنم ... تو آدمی را کشته‌ای ... مگر نه؟!

زن جوان که با چشمانی پر از اندوه ودرد به امير المؤمنين زل زده بود و اشک‌های گرم مرواريديش بر گونه‌هايش می‌رقصيد، آهی سرد سر داده انگشت‌هايش را مشت کرده دندان‌هايش را بهم می‌ماليد:

= آه ... ای کاش من هرگز از مادر زائيده نمی‌شدم ... آری من آدمی را کشته ام ... نه .. نه .. من خون نجس حيوانی پست، گرگی درنده را ريخته‌ام.

سپس به سقف اتاق خيره شده کمی آرام گرفت وادامه داد:

= ده سال بيشتر نداشتم که مادر خدا بيامرزم چشم از اين جهان گشود ... پدرم که مشغول بود کلفتی را استخدام کرد تا مرا از تنهايی بدر آورد وکارهای خانه را هم انجام دهد.. من او را مثل مادرم می‌پنداشتم... او سال‌ها در خانه ما کار می‌کرد تا اينکه روزی به من گفت که مجبور است برای کاری به شهر ديگری سفر کند وخواست اجازه دهم تنها دخترش را برای مدتی در خانه ما بگذارد ... من که تازه فهميدم او دختری هم دارد با کمال ميل موافقت کردم.

روز بعد دخترش را که آرايش غليظی کرده بود پيش من آورد ورفت ... چند روزی ما در کنار هم بوديم وبا هم أنس گرفتيم... تا يک شب که من در خواب بسيار سنگينی بود احساس کردم که او ...

بغض و کينه گلوی زن جوان را سخت می‌فشرد، اشک‌هايش چون سيل سرازير شده بود ... به سختی خودش را کنترل کرده ادامه داد ...

= بله ... تازه من متوجه شدم که او دختری نبوده ... مرد جوان پليد وپستی است که به من تجاوز کرده ... از زير بالشم خنجرم را گرفته شاهرگش را زدم. وشب هنگام بدون اينکه کسی متوجه شود جسد نجسش را سر جوی آب انداختم.

بعدها متوجه شدم که از آن گرگ وحشی نوزادی بيگناه در شکمم تکان می‌خورد... صبر کردم وتا به دنيا آمد به کنيزکم گفتم که او را سر جوی آب آنجايی که پدر پستش را انداخته بودم بيندازد...

امير المؤمنين قطره‌های اشکی که از چشمانش سرازير شده بر روی محاسن زيبايش می‌غلطتيد را پاک کرده، گفت:

ـ آفرين به تو دخترم ... بيشتر مواظب خودت باش ... دنيا پر از گرگ است، وخداوند تنها پناه گاه مؤمنان است...

سپس سرش را پايين انداخته از اتاق خارج شد ...

دخترم... زيبا...![[1]](#footnote-1)

آرزو داشتم قبل از او بميرم!...

احياناً دوستان، جوغه‌ی اعدام ومرگ پيچيده وتاريک را بر زندگی وعذاب آن ترجيح می‌دهند...

حيف ... آرزويش برآورده شد وبال کشيد ورفت ومن ماندم ودو چشم حيران... برای هميشه مرا رها کرد وپر گشود... اين بود همسرم.

با دستان خودم پلک‌هايش را روی هم نهادم... بعد از ده سال زندگی مشترک من ماندم وتنهائی ...

هنوز تا پيری يک عالمه راه بود که مرگ بر ما شبيه خون زد وزندگی شيرينمان را بهم ريخت... آتش دوستی ومحبت وعشق در نوجوانی دل‌هايمان را گداخته بود... وقتی انگشتر را توی دستش گذاشتم هيچده سال بيشتر نداشت منهم بيست ويک ساله بودم.

راستش را بخواهيد، پدر ومادرمان از دستمان به تنگ آمده بودند ومی خواستند با ازدواجمان هم از زخم زبان مردم راحت شوند وهم در کوچه‌ها را ببندند ونفسی راحت بکشند!...

ناقوس گوش خراش مرگ مشت محکمی است بر دهان قصه‌های شيرين... خاطره‌های زيبا ... لحظه‌های بياد ماندنی ... نمی‌دانم بعد از او چطور توانستم زندگی کنم...

قبل از مرگش هديه بسيار زيبا و ارزنده‌ای برايم بجای نهاد... نامش «زيبا» است... دختر بزرگم، که تمام رازهای مادرش را در پشت پلک‌های زيبايش پنهان کرده...

تماماً شکل مادرش است... موهای سياه وکشيده، بينی مستقيم ونوک دار، چشمان درشت وبرّاق...

دخترم «زيبا» در روزهای اوّل، بعد از اينکه مادرش تنهايمان گذاشت، دلداريم می‌داد...

داخل آشپز خانه، اتاق خواب، اتاق نشيمن... جايش خالی بود... صورتش مثل روز اوّلمان در ذهنم نقش بسته ... بدون اينکه بيماری بتواند چيزی از زيبايش بربايد... در همه جای خانه صدايش را می‌شنوم ... گاهی هم مثل بچه‌های کوچک گريه می‌کردم...

دخترم اشک ريزان می‌آمد تا اشک‌هايم را پاک کند وبا لهجه‌ی بچه گانه‌اش بيادم می‌آورد که؛ «بابا جون مگه نگفتی مامان پيش خداست... توی آسمونا... مگه خودت نگفتی نبايد گريه کنيم تا اون ناراحت نشه...».

اينجا بود که بياد می‌آوردم، پدرها می‌بايستی جلوی بچه‌هايشان مرد باشند ونااميدی وشکست را برويشان نيارند.. صدايم را در گلويم خفه می‌کردم و اشک‌هايم را در کاسه چشمانم زندانی...

گريه ننگ است بخصوص اگر برای همسر باشد ... بايد مثل شرمگاه پنهانش کرد...

«زيبا» در خانه‌ام جايگاه بزرگی داشت، همان زمانه‌ای که خنجر می‌زند خودش درست همان زمانه‌ای است که نا اميدی می‌آورد، ودوستی هم مثل خوشی است، از يکی به ديگری وآن از شاخه‌ای به غنچه‌ای منتقل می‌شود، و مثل احساسات هميشگی وپايدار است واين تنها مردمند که می‌ميرند.

تنها بعد از دو سال که زيبا ملکه کندويمان شده بود، ظهر که از کار بر می‌گشتم تا به در آپارتمانمان می‌رسيدم پاکت ميوه را از دستم می‌گرفت، روی پله‌ها به استقبالم می‌آمد تا هندوانه سنگين را از دوشم بردارد. صبح که بيرون می‌رفتم با دست‌های نازکش دکمه‌های کتم را تکانی می‌داد تا سرجايشان بايستند، بعضی وقت‌ها با کهنه پارچه‌ای جلوی پله‌ها خودش را به من می‌رسانيد تا کفش‌های پوستيم را برق اندازد، سپس با مهربانی ولبخند بر دوشم بوسه‌ای می‌زد که گرمی و صميميت ومحبتش از پشم کت وپنبه پيراهن وزير پوش می‌گذشت تا پوستم را نوازش دهد...

آنگاه با يک دنيا سعادت وخوشبختی از پله‌ها پائين می‌آمدم.

قلب‌هايمان را با سادگی وزيبايی ومهرش پر کرده بود، در روزهای جمعه که دور هم جمع می‌شديم براستی احساس می‌کردم که چطور اين دختر توانسته قلب‌های اطرافيانش را اسير خود کند...

هميشه اسمش ورد زبان‌ها بود؛ يا من صدايش می‌زدم، ويا برادرها ويا خواهرانش، همه خانه نوای «زيبا»، «زيبا»، زيبا... بود، تو گويی؛ موسيقی ترانه ياد بود، بود...

شبی از شب‌ها که با خودم لم داده بودم فکر می‌کردم... زيبا از اين خانه خواهد رفت ...زود يا دير!

گفتم: هيه، روزگار بی‌وفا... روزی که زيبا می‌رود حتماً گريه می‌کنم... خوشی باز هم آثار غم رامی زدايد... آری، شبی که دخترم بزفاف می‌رود، احساس خواهيم کرد که جای مادرش خالی است ... هيف كه چرخ گردون از نو می‌چرخد وشبهای تاريک ووحشتناک غم دوباره بر کلبه ما خيمه می‌زند... همه چيز با خداست، واميد ما تنها به او...

مثل اينکه اين خاطره‌ها وحی الهی بود که در سکوت مرگبار شب بر من نازل می‌شد، يک هفته نگذشته بود که دستی بيگانه در خانه مان را کوبيد، بسيار تعجب کردم، احمد آقا ... همکار قديميم ... ـ از خاطره‌های فراموش نشدنی سال‌های شرکتمان ـ با پسرش جلوی در ايستاده بودند...

وقتی داخل مهمانخانه شديم، خاطره‌های زيبای گذشته را ورق زديم، خبر همدردی وتأسف همسرش را از وفات همسرم وآرزوی اينکه در آينده خوشبخت شويم را همراه با دسته گلی زيبا هم در کنارمان گذاشت.

روی صورت پسرش نشانه‌های اميد وآرزو نقش بسته بود، ساکت وآرام ... جوانی از گونه‌هايش داد می‌کشيد ... از آثار پدرش چيز بسيار اندکی رويش نمودار بود.

به آشپز خانه نزد زيبا رفتم تا با هم چيزی برای مهمان‌ها درست کنيم، متوجه شدم که همه‌اش می‌لرزيد، خون از نوک دماغ تيزش فرار کرده بود.

استکانی که از دستش رها شده به زمين خورده بود را جمع می‌کرد. با چشمان پدر به او نگاهی انداختم، پلک‌هايش را به زمين انداخت تا چيزی نبينم.

وقتی که مهمان داشت پر حرفی می‌کرد در لابلای گذاشته‌ام می‌گشتم، دوستی را بياد آوردم... آتش را ... بی‌خوابی را، چپ وراست رفتن‌ها را... در حالی که هوی وهوس بدور چشمانم حلقه زده بود... و خيال‌هايی را که در بين من و کسی که دوستش داشتم پر می‌کشيد ... تا جايی که فکر می‌کرديم در راه بهشتيم... عشق يعنی سراب چشمان تشنه در کوير لوت ... عاشق يعنی نخل خسته و تنها در صحرای بی‌منتهای بلوچستان...

با صدای ميهمان که می‌گفت... اينهم فرزندم... محمد، کارمند اداره راه وترابری می‌خواهد شرف غلامی شما....

اينجا بود که بخودم آمدم، به او اشاره کردم، سپس تنها وتو گوشی با هم حرف زديم، خواستم که يک مدّت کوتاهی ـ کمتر از يک هفته ـ به من فرصت دهد.

بسيار شک کردم که ميل قديمی ای قلب دخترم را بسوی اين جوان می‌کشد...

بخودم گفتم، شايد رابطه دوستی ای قديمی اين دو را با هم آشنا ساخته ... شايد هم ... بهترين تاجی که می‌تواند زينت دهنده قصه‌های عشق باشد همان «بله» و موافقت است...

مرز جدا کننده چرنديات شيرين وتلخی که طوفان عشق هميشه بهمراه دارد...

با خودم گفتم: علی برکت الله، توکل بخدا... با اينکه جوانک حقوقش کم وآينده‌اش تنگ بيادم آمد که خداوند هر روز در تقسيم رزق وروزی نظر خاصی دارد.

تهيه‌ی جهيزيه خيلی خسته ام کرد، چرا که مهريه کم ودختر بسيار گرانبها، وروزگار بسيار بی‌ارزش بود...

در آواخر سال‌های جنگ بود، جنگی که چيزهای کمالی وضروريات زندگی را با هم مکيد، روزهايی که مادران با چشمان گريان ودهان خندان دخترانشان را جهيز می‌کردند، من هم حالا بيش از يک کارمند ساده بيمارستانی کوچک نبودم ... عيال دار، با قلبی آگنده محبت ومهر وعاطفه ...

«آنقدر بزمين زدم که هندوانه سبز شد، وآنقدر از گاو نر خواهش وتمنا کردم که شير داد، خلاصه غير ممکن را ممکن ساختم ويک روزه از غوره حلوا.

در يکی از صندوق‌هايی که همكارانم همه چيزی می‌پرداختند تا در وقت حاجت وامی بگيرند شرکت کرده قرض گرفتم، از دهان فرزندان وعيال لقمه لقمه کم کردم تا توانسته چيز معقولی که جهيزيه دخترم باشد تهيه کنم.

در همين اثنا مادر داماد مرد، خدا را هزار مرتبه شکر کردم! با اينکه می‌دانستم مردم خواهند گفت که دختر شکون نداره!

اما هر چه بود فرصت خوبی بود... فرصت کوتاهی که می‌توانستم يکی از احتياجات «زيبا» که چيزی بسيار مهم و کوچک وسبک اما گرانبها يعنی؛ زيور آلات وطلا، را دست وپا کنم.

«زيبا» به خانه همسرش رفت، مثل شمعی که از اتاقی به اتاق ديگر برند، وما را در تاريکی رها کرد...

بعد از سه ماه نامه‌ای دريافت کردم که می‌گفت، او وهمسرش در نهايت سعادت وخوشبختی بسر می‌برند ودر شکمش آثار فرزندی است... زندگی شيرين است وهيچ غمی جز فرق ما ندارند.

لبخندی روی لبانم نقش بست.

يک هفته بعد، پيغامی از همسرش داشتم که می‌گفت، زيبا بيمار است وخيلی اسرار می‌کند مرا ببيند، بهتر است بديدارش بروم... گريه کردم...

وقتی که در غروب آنروز به خانه‌اش رسيدم، دلم خيلی شور می‌زد، اما وقتی با چشمانم ديدمش وبا او حرف زدم وبوسيدمش نفس راحتی کشيدم.

ضعيف وزرد... غير آن «زيبايی» که قبل از سه ماه به خانه بخت فرستاده بودم .. دور چشمانش را حلقه‌ای کبود بشکل وحشتناکی گرفته بود، مثل اينکه تازه از قبر برخواسته، ويا می‌خواهد به آنجا برود...

اول قصه بيماری را تند وتيز تعريف کردند، پس از آن شرح وتفصيلش را گفتند، بعد برگشتند علت‌های مريضی را بر شمردند، از جمله «چشم مردم» و...

اما سبب واقعی را تنها خودم می‌دانستم!

«زيبا» نردبان چوبی را برزمين آشپزخانه نهاده تا به انباری بالای سقف که در آن پياز وسيب زمينی وغيره... ذخيره می‌کنند بالا رود، نردبان، خدا می‌داند به چه دليل!، ليز خورده می‌افتد وزيبا با خونريزی شديد سقط جنين می‌کند.

صد بار درحالی که دستم را روی پيشانيش گذاشته بودم به خداوند پناه بردم، «زيبا» با سادگی وايمانش با من حرف میزد ومن به زشتی وپستی تقلب بازان پی می‌بردم، همسرش حاضر بود برايش هر کاری بکند... ولی دستش بچيزی بند نبود.

پس از مدت کمی، باز آمدم، ديدم که حالش بهتر نشده، ناراحت ونا اميد برگشتم.

مدّتی طول کشيد که آثار اميد در تاريکی نااميدی ظاهر شد، خدا را شکر کردم، پيغامی دريافت کردم که می‌گفتند: خودت را به زحمت نينداز، حال ما تقريباً طبيعی شده است.

ماندم تا سرپرستی ديگر بچه‌ها را بکنم، وبا بی‌صبری منتظر نامه‌ای بودم که درستی پيغام اول را تأکيد کند.

خبری نيامد، شب تا صبح نماز می‌خواندم، خسته وکوفته فکر می‌کردم، با دل شوريدگی خوابيدم، در خواب ديدم که دزدی راهم را بست وکيف پولم را بيرون آورد، پولهايم را برداشت وبا خنده يک سيلی محکم خواباند زير گوشم ... سپس حيران وسرگردان رهايم کرد ورفت .. دقيقاً همينطور ...

در صبح آنروز تصميم گرفتم که باز بروم سری‌ به دخترم بزنم...

ديدم که ضعيف وزرد ورنجور وپژمرده روی تخت دراز کشيده...

با همان سادگی وايمانش بمن گفت: اينبار تقصير خودم است، دکترها گفتند که بخودت فشار نياور ... اما ... خودت که بهتر می‌دانی.

همانطور که گفتم خودم سبب واقعی را می‌دانستم او وهمسرش همه گناه را انداختند روی سر نردبان!

برگشتم به نقطه‌ی اول دايره، نامه‌ای به سلامتی بشارت داد... خبری نيامد...

پس از مدّتی سلامتی ... وبعد از آن بيماری ... ديگر از اين موضوع کلافه شديم.

در طول همين يک سال «زيبا» همه طلاهايش را فروخت... انگشترها ... گرد نبند بسيار زيبايش ...النگوها ... فقط گوشواره‌ای تک وتنها مثل كودكی يتيم ساکت وآرام از گوشش آويزان بود.

در همين زيارتم با تأسف ودرد ورنج با صدايی که رنگ وبوی ايثار واز خود گذشتگی داشت به گوشواره‌اش اشاره کرد وگفت: ... پد رجان، نگاه کن، غير از اين هيچ چيزی نمانده... تنها يادگار مادر...».

وادامه داد: اما.. هيچ چيز از خود گذشتگی گرانبهاتر نيست...».

خيال کردم که او می‌داند، واگر نمی‌داند احساس می‌کند که تقلب بازم.

صد بار وشايد هم هزار بار توبه کردم، خواستم چيزی بگويم، حرفم را خفه کرده، چيز ديگری گفتم؛

ـ زيبا جان چيز ديگری از طلاهايت نماده؟!

ـ هيچ چيز بابا!

ـ تو بدون طلا زيباتری!

ـ در چشمانت! خدا حفظت کند بابا!

ـ مطمئن باش که اين طلاهای لعنتی مرض را با خودش گرفت ورفت.

خنديد، وخنديدم، سپس برگشتم به خانه.

هيچ خبری نيامد، جويای حالشان شدم، خطابی آمد که به يک قانون کلی اشاره داشت، سکوت علامت رضايت است!

بعد از چند ماه «زيبا» دوباره به جوانی وزيبائيش برگشت، در شبی که دور هم نشسته بوديم از اينجا وآنجا می‌گفتيم...

گذشته‌ها را دوستانه مرور می‌کرديم، همانطور که مسافر کيلومترهای طی شده‌اش را حساب می‌کند، مثل اينکه اعتراف می‌کردم، گفتم؛

ـ دخترم يادت می‌ياد چگونه جهازت را آماده کرديم...

ـ منظورت چيه بابا!!

ـ منظورم اينکه آيا يادت مياد چقدر برايش جان ودل کندم.

ـ البته بابا! خدا عمرت دهد.

ـ طلاها آخرين چيزی بود که برايت خريدم.

ـ کاملاً درسته!

ـ بعد از اينکه دست‌هايم بجايی بند نمی‌شد فهميدم آن‌هايی که برای کسانی که دوستشان دارند بهر زشتی‌ای دست می‌زنند معذورند، می‌خواهی بيشتر شرح دهم؟

دهانش از تعجب وا رفته، با چشمانی حيرت زده بمن خيره شده بود.

اما من ادامه دادم وقصه را برايش تعريف کردم.

ـ مبلغی لازم داشتم تا برايت زيور آلات بخرم، وقتی دستم از همه جا بريده شد... دزديدم ...

اينطور بمن نگاه نکن!!!.. دزدی پوشيده‌ای بود، گر چه که برای پدر خوبت اولين بار بود. در بيمارستان غذا را از دهان بيماران دزديدم ...با مسئول اتفاق کردم، چيزهايی بی‌ارزشتر با کميات کم می‌خريدم. بدينصورت توانستم پنچاه هزار تومانی پس انداز کنم... هر آنچه از خانه پدرت بردی حلال وپاک بود مگر طلاها...

از آنجا که همه عمرم پاک دست بودم، وجدانم در خواب وبيداری مرا عذاب می‌داد، توبه ام نتوانست مرا از عقابی که بر تو آمد حفظم کند...

مطمئن بودم که تو خوب می‌شوی، اما بعد از اينکه مال دزدی برود وتو تقاصش را پس دهی، تقاصش در واقع درد وعذابی بود برای تو ومن واين مرد بيگناه!.

دخترم با صدايی اندوهگين وگرفته زير لبش زمزمه کرد:

ـ پس اينطور...

گفتم: من بودم که نردبان را در آشپزخانه از زير پايت کشيدم، وآنچه از بيمارها گرفته بوديم روی بيماريت خرج کرديم، اما چه فايده؟!

وقتی حرف‌هايم تمام شد «زيبا» با خيالی راحت به مچ‌های خاليش نگاه می‌کرد، مثل کسی که دست‌های آلوده به پلک وخون ماهی را با صابونی خوشبو خوب شسته باشد.

اليكس[[2]](#footnote-2)

لحظات بسيار عجيبی بود، دست وپايم را به كلی‌ گم كرده بودم، نمی‌دانستم از اين عقلهای‌ بيمارگونه بخندم يا كه به حال خودم بگريم. از يك طرف ترسم ووحشت بر من چيره شده بود، واز طرف ديگر احساس به غربت وتنهايی عجيبی‌ داشتم. گويا چون ملوانی بودم كه در طلاطم موج‌های تاريك اقيانوس بی‌كران قايق بی‌بادبانش را می‌خواهد به ساحل برساند؛ نه موج‌ها توان درك احساسات ومشاعر او را دارند ونه او می‌تواند صدايش را بجايی‌ برساند.

بازرس با چشم‌های تمساحی باد گرده‌اش نور افكن را جلوی صورتم گرفته گفت: تو بجرم سوء‌ قصد به يك بيگناه بازداشت شده‌ای‌! دعا كن كه جان سالم بدر ببرد!

با همان انگليسی شكسته‌ای كه به لهجه اصفهانی خودم بود، وبا لبخندی ساختگی كه خيلی سعی می‌كردم بر لبانم حفظش كنم می‌خواستم برايش شرح دهم كه؛ آقای محترم مِه خيلی‌ سنگين وتاريكی بود، وقتی‌ متوجه شدم كه ماشينم از جاده خارج شده، يكهو «خانم روزا» جلويم سبز شد. همه تلاشم را بخرج دادم تا ماشين به ايشان نخورد. راستش همه فكرم به اين بود كه چطور جان ايشان را نجات دهم، ومتوجه چيز ديگری‌ نبودم. ووقتی توانستم ماشين را كنترل كنم ديدم كه خانم روزا داد می‌زند: اليكس... اليكس.. سرسياه وحشی اليكسم را كشتی!!

حقيقتش را بخواهيد من هم از زخمی شدن اليكس دوست خانم روزا بسيار ناراحت شدم. ولی چه می‌‌توان كرد، دست خودم كه نبود. البته من تنها كسی‌ بودم كه از نجات خانم روزا احساس رضايت می‌كردم،‌ همه مردم وحتی خود خانم روزا آرزو داشت ماشين به او می‌خورد واليكس جان سالم بدر می‌‌برد.

خانم روا كه دوست داشت مردم او را «روزا» صدا زنند، بيوه زن همسايه مان بود كه هيچ فرزندی نداشت، هر روز بعد از ظهر كه از سركار برمی‌گشتم او را می‌ديدم كه با دوستش قدم می‌زند، با او راز دل می‌كند وگاهی بلند می‌خندد، وگاهی‌ هم دستمالش را از جيبش بيرون می‌آورد تا اشك‌هايش را پاك كند.

من با خانم روزا وبا همه همسايه‌های ديگرم احوالپرسی می‌كردم، اما به دوستش هيچ توجهی نمی‌كردم، آخه نه از شكل وقيافه‌اش خوشم می‌آمد ونه از راه رفتنش با آن خانم محترم. ووقتی می‌ديدم خانم روزا با او می‌خندد ويا بوسش می‌كند حالم بهم می‌خورد.

چيزی كه بيشتر حالم را گرفت اين بود كه برخی از همسايه‌ها اخيرا گفته بودند كه؛ اليكس با خانم روزا در يك اتاق می‌خوابد، وروزا همه زندگيش را با او تقسيم كرده، وبر خلاف همه اروپائی‌ها با او در يك بشقاب غذا می‌خورد!

روزا خودش می‌گفت كه: آنقدر به اليكس انس گرفته كه يك لحظه هم بدون او نمی‌تواند زندگی كند. اليكس همه رازهای دلش را می‌داند، درهر كوچك وبزرگی بايد با اليكس مشورت كند.

چند روز پيش همسايه‌ی ديگرم آقای «بيير» كه پيرمرد بازنشسته‌ای است و سال‌ها پيش زنش را از دست داده و تنها زندگی می‌كند به ديدنم آمد وبا حسادت بيمانندی می‌گفت كه اين خانم ديوانه وصيت كرده پس از مرگش همه دارائيش را به اليكس بدهند!

در حقيقت رابطه‌ام با خانم روزا از روزی كه به خودش جرأت داده بود با دوستش به ديدن همسرم بيايد خراب شده بود. يادم می‌آيد در آن روز من جلوی در خانه ايستادم وبه روزا گفتم كه نمی‌توانم بهمراهت اجازه دهم وارد خانه‌ی من بشود.

من فطرتا از اينجور رابطه‌های زشت بدم می‌آمد. و بخصوص كه خيلی می‌ترسيدم عادات زشت اين جامعه‌های بی‌فرهنگ در دخترهای كوچكم تأثير بگذارد.

بازپرس به من گوش زد كرده بود كه با اين حادثه وضعم بسيار خراب است، چرا كه من مهاجر آسيايی هستم، در حاليكه اليكس جد اندر جد اروپايی واز يك خانواده‌ی با نام ونشانی‌است كه درهمه اروپا مرغوب است. سپس آرام دهنش را به گوشم نزديك كرده گفت: راستش را بگو، درست است كه تو هرگز به او سلام نمی‌كردی؟!

سپس داد كشيد: ببين، بيمورد انكار نكن، سعی‌ نكن مرا گول بزنی، همه اهل منطقه بر اين نقطه گواهی داده‌اند، حتی همسايه‌ات آقای بيير!

با اعترافم بدين جريمه (!) خرم با چهار پايش به گل افتاد. ومن از يك مهاجر بيچاره‌ای كه در پی‌ لقمه نانی به اين كشور آمده بود تبديل شدم به يك شخصيت مشهوری كه در اين چند روزی كه مؤقتا آزاد شدم خبرنگاران وروزنامه نگاران بيست وچهار ساعت از دم خانه‌ام دور نمی‌شدند.

همه دوربين‌ها زل زده بود به من، از همه چيز می‌پرسيدند، چطور مرتكب اين فاجعه هولناك شدی! و...

سؤالات بسيار احمقانه‌ای‌ بود، ومن از اينكه از سؤالاتشان خجالت نمی‌كشيدند مات ومبهوت مانده بود. البته سعی می‌كردم به سؤالاتشان پاسخ ندهم.

بعد از چند روز مرا به زندان ويژه‌ای منتقل كردند تا مبادا مورد ترور وسوء قصد نژادپرستانی كه بطرق مختلفی مرا تهديد كرده بودند قرار گيرم. همسر وفرزندانم را به ايران بازگرداندند. ومن تحت مراقبت بسيار شديد تنها ماندم تا روز محاكمه در دادگاه حاضر شوم.

وقتی شنيدم كه منظمه‌ای‌ حقوقی برای دفاع از حقوق مظلومان بنام «دوستان اليكس» به رهبری خانم روزا تأسيس شده ودر آن افراد بسيار سرشناسی از جمله وزيران سابق ونمايندگان مجلس و دبلوماسی‌های مشهور وبسياری از تاجران وسياستمداران وحقوقدانان عضويت دارند ترس بر من چيره شد...

هر روز طرفداران اين منظمه بيشتر وبيشتر می‌شدند، و تنها خواسته شان اين بود كه من بايد به بدترين شكلی مجازات شوم، تا عبرتی‌ باشم برای همه انسان‌ها‌ی وحشی سرسياه!

قبل از اين حادثه خبر باندهای آدم ربايی وتجارت با اعضای بدن كودكانی كه از كشورهای فقير آسيايی دزديده می‌شوند ودر بازارها و بيمارستان‌های اروپايی به فروش می‌رسند خبر داغ روزنامه‌ها ورسانه‌های گروهی دنيای‌ غرب بود،‌ كه با اين حادثه تيتراژ روزنامه‌ها دو چندان شد وخبر داغشان هم: مهاجر ايرانی، قاتل اليكس دوست روزا خانم!!..

كم كم باورم شد كه اليكس در اين سرزمين برای‌ خودش كسی است، عكسش را روی هر چيزی چاپ می‌كردند، روی جعبه‌های مواد غذايی، روی‌ پلاستيك‌ها، روی كارتن‌ها و پلاكاردهای‌ مخصوصی كه در شاهراه‌ها و خيابان‌ها نصب شده بود، برچسپ‌هايی كه روی ماشين‌ها و خلاصه همه‌جا می‌زدند...

و كيلم به من خبر داد كه جمعيتی تأسيس شده برای‌ جمع‌آوری‌ كمك‌های نقدی مردمی برای معالجه‌ی اليكس، تا پزشكان مشهور ومتخصص در رشته‌های مختلف را از ساير نقاط جهان برای‌ مداوای او به اين كشور اعزام كنند.

می‌گويند: حداقل چند سال نياز دارد تا ضربه‌های روانی‌ای‌ را كه از من و خانواده‌ام در نتيجه عدم اهتمام و احترام و رسيدگی به او ديده جبران شود.

احساس می‌كردم در پشت پرده، كاسه‌ايست زير نيم كاسه، نقشه‌ايست تبليغاتی ودر عين حال پوليسی.

بازپرس‌ها از جواب‌هايم به تنگ آمده درخواست كردند كه آزمايش‌های روانی‌ای‌ روی من انجام گيرد. من هم بدين اميد كه بی‌گناهيم ثابت شود مجبور بودم تن به هر بلايی كه سرم می‌آورند بدهم. پزشكان به من قول می‌دادند كه جواب‌هايم جزء اسرار پزشكی است و به كسی درز نخواهد كرد. با اين وجود روز بعد پس از يك كلاغ هزار كلاغ شدن سرزبان رسانه‌های گروهی بود. وهر يكی با آب وتابی‌ خاص حرف‌هايم ويا بقول آن‌ها اعترافاتم را شرح وبسط می‌داد. در يكی از شبكه های‌تلويزيونی شنيدم كه خبرنگار اعزامی به مركز روان درمانی می‌گفت: در آخرين اعترافات آسيايی وحشی تبار آمده كه...

در شبكه اخباری‌ ديگری: قاتل خونخوار اليكس به كارش افتخار می‌كند....

در صفحه اول پر تيراژترين روزنامه كشور عكس مرا آورده بودند كه بر جسد به خون آغشته‌ی اليكس لبخند می‌زنم ودستم را به نشانه‌ی پيروزی بالا برده‌ام...

وتحليل گران سياسی روز در مورد اصالتم وروح بربريت وخون خواری ای كه در ايرانيان است سخن می‌گفتند. وروانشناسان اين صفت وحشيگری ام را به اسلام نسبت می‌دادند. وروی اين نقطه كه مسلمانان در عيد قربان حيوانات بيگناه را جلوی فرزندانشان سر می‌برند زياد اصرار داشتند.

يكی‌ از سرشناسترين تحليلگران مسائل اجتماعی سياسی كه نويسنده وحقوقدان مشهوری است در يك مقاله از قول من گفته بود كه در كودكی كبوتری را شكار كرده با بيرحمی روی‌ سيخ كباب كرده‌ام. سپس با آب وتاب شرح داده كه نماد وحشيگری در ژن ايرانی‌ها نهفته است، تا جايی كه اين كودك خردسال رمز سلام وامنيت جهانی را به سيخ كشيده روی زغال‌ها‌ی نيمه سرد كباب كرده می‌خورد..

خلاصه اينكه همه بر اين نقطه اتفاق نظر داشتند كه دشمنی من با اليكس نتيجه‌ايست طبيعی از گذشته وتاريخ ونژاد وديانتم!

وهمه به اين نتيجه رسيده بودند كه بهترين خدمتی كه به من می‌توان كرد اينست كه تا بهبود كامل از اين حس وحشيگری (!) در يك مركز روانپزشكی وروانكاوی زير نظر متخصصان بسر برم.

وكيلم هم از اين حكم دادگستری بسيار خوشحال شده به من تبريك گفت. واو اين حكم را يك پيروزی برای من تلقی نمود، كه بجای اينكه مجازات سختی‌ شوم، به من خدمت می‌شود. من هم از روی مجبوری در مقابل حكم دادگستری سر خم كردم.

ماه‌ها من در اين ويرانخانه اسير بودم، وچون موش آزمايشگاهی رويم كار می‌شد. پس از چند ماه وقتی در يكی از روزنامه‌ها ديدم كه منظمه «دوستان اليكس» او را به همراه خانم روزا برای گذراندن چند ماه به يك منطقه‌ی توريستی فرستاده‌اند، داشتم ديوانه می‌شدم.

هر روز احساس می‌كردم حالم خرابتر می‌شود. شب‌ها كابوس‌های بسيار وحشتناكی از اليكس می‌ديدم. احساس می‌كردم هميشه دنبالم است. بسيار احساساتی وخيالاتی ووسواسی شده بودم. احيانا اليكس را می‌ديدم كه جلويم راه می‌رود ويكهو ناپديد می‌گردد.

راه چاره‌ای نداشتم مگر اينكه قضيه را با پزشك معالجم مطرح كنم، ولی‌ چطوری؟!..

بالاخره خودم را مجبور ساختم. داشتم از خجالت آب می‌شدم. عرق سردی از پيشانيم سرازير شده بود، از شدت حيا وخجالت دست‌هايم می‌لرزيد، ولی‌ با وجود اين گفتم: جناب آقای دكتر بسيار معذرت می‌خواهم، بخدا دست خودم نيست، بخدا منظور بدی ندارم، ولی اين يك حقيقت است ومن بايد با شما رُك وراست باشم. چند روزی‌ است كه وقتی‌ خانم پرستار پيش من می‌آيد احساس می‌كنم چشمانش مثل چشم‌های‌ يك سگ وحشی است. ووقتی مسئول ورزشی بيماران می‌آيد، احساس می‌كنم او هم يك سگ شكاری‌ است.

پس از خجالت صورتم را برگردانده گفتم: بخدا آقای‌ دكتر قصد خاصی‌ ندارم، شرمنده ام كه چنين حرفی را می‌زنم؛ وقتی شما تشريف می‌آوريد احساس می‌كنم كه شما يك سگ پوليس هستيد، ووقتی حرف می‌زنيد احساس می‌كنم سگی پارس می‌كند.

گمان می‌كردم كه آقای‌ دكتر از اين حرفهايم بسيار عصبانی شده مرا به سختی تنبيه كرده از بيمارستان بيرون می‌اندازد. چرا كه در واقع من به او وهمكارانش اهانت كرده‌ام!

ولی بر خلاف آنچه توقع داشتم؛ صورت آقای دكتر از خوشحالی‌ چون غنچه‌ای باز شد. وگفت: آفرين... اين يعنی اينكه شما بطور كامل مداوا شده‌ايد. حالا شما مثل ما داريد برای سگ‌ها چون ساير هم ميهنان احترام قائل می‌شويد. تا جايی كه آن‌ها را در شكل‌ها رانسانها می‌بينی. واين نتيجه‌ی بسيار رضايت بخشی است. يعنی‌ اينكه پس از اين ما می‌توانيم مطمئن باشيم كه به سگ‌ها از طرف شما هيچ آسيبی نمی‌رسد. وهيچ خطری از جانب شما اليكس سگ خانم روزا وساير سگهای كشور را تهديد نمی‌كند...

آقای محترم من از اينكه شما به بهبودی كامل دست يافته‌ايد بسيار خوشحالم،‌ وهمين امروز گزارش بهبودی شما را به مقامات زيربط اطلاع می‌دهم تا شما را هر چه زودتر آزاد كنند!...

1. ترجمه. [↑](#footnote-ref-1)
2. ترجمه. [↑](#footnote-ref-2)